UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228245

UNIVERSAL
LIBRARY

OUP—880—5-8-74—10,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. Accession No.

Author

Title

This book should be returned on or before the date last marked below.

کسری نامه

سال ۱۳۳۱

منطبعهٔ مطبع فردوسی

کلکته

سلطان مظفرالدین شاه

تمثال همایون اعلیحضرت قوی شوکت اقدس شهریاری شاهنشاه کامکار ممالک ایران خلد الله ملکه و سلطانه



بجهت زینت ورق کتاب انگلیس در عید نوروز سلطانی بخواهش مترجم ... تعلیقه جات ... گردید

در شهر ذی حجه ۱۳۲۰ طبع گردید

کسری ۱۵۱

(ستائیم تاج شهنشاه را * که تختش فروزان کند ماه را)

السلطان مظفرالدین

در

عهد دولت

اعلیحضرت قدر

حضرت قضا بسطت قدیم

دولت فلک رفعت فریدون شوکت پادشاه

جمجاه انجم گروه خسرو خورشیدکلاه گردون

شکوه شهریار رعیت پرور جهان‌آرا خدیو قدر

رایت کشورکشا شهنشاه اسلامیان پناه وارث کاه جمشید

ثالث ماه و خورشید السلطان الاعظم والخاقان الافخم صاحب السیف

والتاج والعلم وارث العدل والعلم والقلم خیر الملوک العرب

والعجم جلال الدنیا والدین و جمال الاسلام والمسلمین

وغیاث الحق والیقین قهرمان الماء والطین ظل الله

الممدود فی الارضین حامی دین مبین حافظ

شرع متین —— خلد الله

سلطانه وشید برهانه

ترتیب

یافت

و بسعی و اهتمام عالیجاه نجابت همراه آقا عباس بیک بمطبعهٔ طبع در آمد



بنام ایزد بخشندهٔ مهربان

بنام خداوند خورشید و ما * که دل را بنامش خرد داد را
خداوند هستی و هم راستی * نخواهد زتو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید * کزاویست امید و بیم و نوید
ستودن من او را ندانم همی * از اندیشه جان بر فشانم همی
ازاویست پیدا زمان و مکان * پی مور بر هستی او نشان
زگردنده خورشید تا تیره خاك * همان باد وآب آتش تا بناك
بهستی یزدان گواهی دهند * روان ترا آشنائی دهند
سوی آفرینندهٔ بی نیاز * بباید که باشی همی در گداز
زدستور وگنجور وزتاج وتخت * زکمی و بیشی و ناکام و بخت
هم او بی نیازاست وما بنده ایم * بفرمان و رایش سرافکنده ایم
چوجان وخرد بیگمان کرده است * سپهر و ستاره برآورده است
جز او را مدان کردگار بلند * کز او شادمانی و زو مستمند
شب وروز وگردان سپهرآفرید * خور وخواب وتندی ومهرآفرید

شرح جلوس شت (کیخسرو) بر تخت شهنشاهی ایران

(چهار هزار وهشتصد وسیزده سال قبل از هبوط آدم علیه السلام)

(کیخسرو) پسر (سیاوش) بن (کاوس) است ولقب همیون او مبارك بوده -
شرح ولادت اورا در ترکستان وآوردن او را (گیو) بن (گودرز) بایران

وتفویض امور سلطنت را با وی در ذیل قصهٔ (کیکاوس) مرقوم داشتیم ـ
علی الجمله چون برسریر پادشاهی استقرار یافت (گیو) را از امرای لشکر خواند ـ
و درفش کاویانی را با (طوس) ارزانی داشت ـ و درحضرت (کاوس) سوگند
یاد کرد که تاکین پدر را از (افراسیاب) نجوید ننشیند ـ و کمر برای قلع
وقمع ملك ترکستان برمیان بست ـ و یکصد و ده تن از دودهٔ کیانرا بسرهنگی
لشکر برگزید و براین جمله (فری برز) بن (کاوس) را حکمران فرمود ـ وهفتاد
تن از اولاد (نوذر) را بخواند و (زراسب) پسر (طوس) را بر ایشان حاکم
ساخت ـ وهشتاد وهشت تن از اولاد (گودرز) را پیش خواند وبر آن جماعت
(گودرز) خود خداوند بود وشصت وسه تن از اولاد (گژدهم) را اختیار
فرموده با (گستهم) سپرد ـ وصدسوار از اولاد (میلاد) رابا (گرگین) گذاشت
و (گرازه) را هفتاد وپنجتن که نیز از خویشان او بودند زیردست فرمود ـ
وهفتاد مرد با (فرهاد) داد وعرض سپاه داده برتمامت لشکر (طوس) را
سپهسالار کرد و (رهام) و (گیو) و (شیدوش) و (اشکش) و (زنگه شاوران) و
دیگر پهلوانان وسرهنگانرا ملازم رکاب او ساخت ـ وبا (طوس) گفت که این
لشکر انبوه را برداشته باراضی توران عبور کن ـ وجمیع بلاد و امصار ترکستانرا
خراب کن ـ و (افراسیاب) را بکیفر آنچه با (سیاوش) کرده طعمهٔ عقاب اجل
فرمای ـ اما دانسته باش که (سیاوش) را از دختر (پیران ویسه) پسریست که (فرود)
نام دارد همانا روزگار فراوان بروی نگذشته است ـ ونسب با سلاطین کیان رساند ـ
دور نیست که چون لشکر بیگانه بیند ـ بی آنکه بداند وبپرسد اسب برانگیزد
و جنگ در اندازد و بدست لشکریان هلاك شود ـ لاجرم صواب آنست که
تو ازکنار حصن وی عبور نکنی و ازقلعهٔ او بیکسوی گذری آنگاه که بداند این
جنگ وجوش برای خون (سیاوش) است ومن کار داراین لشکرم بخون خواهی
پدر و خیراندیشی برادر بلشکرگاه خواهد شتافت وکین پدر از افراسیاب خواهد جست ـ
چون اینسخنان بپای رفت (طوس) زمین خدمت بوسیده ازدارالملك بدرشد ـ

وآن سپاه نامعدود را برداشته روی بجانب ترکستان نهاد - و چون از اراضی بلخ بگذشت از (فرود) ونشیمن او آگهی یافت - امّا چون آب و علف در دیگر طرق اندك بود و راه قلعه با خضارت گیاه غزارت میاه داشت (طوس) سخنان (کیخسرو) را وقعی نگذاشت - وعنان عزیمت بدان سوی معطوف فرموده درکنار قلعهٔ (فرود) بن (سیاوش) فرود آمد - وچون پادشاه زاده از ورود لشکر بیگانه خبر یافت مواشی وحشم خودرا بقلعه در برد - و بروج آن حصن حصین را بمردان خود بسپرد - وایشانرا بکار حفظ و حراست باز داشت - وخود با (تخوار) که یکی از پهلوانان روزگار بود ازقلعه بیرون شتافته بر سرآن جبل که مشرف بر لشکرگاه (طوس) بود بنشست و بنظارهٔ لشکریان مشغول شد ناگاه چشم (طوس) بر تیغ کوه اُفتاده دوتن را دید که بدید بانی مشغولند - روی با (بهرام) کرده فرمود که زود بشتاب و بدین کوه بر شده سر ازین دو تن برگیر و بنزد من آور همانا ازجاسوسان لشکر (افراسیاب) باشند - (بهرام) اسب برانگیخت و بزحمت تمام برآن جبل شامخه برآمده حال (فرود) را معلوم کرد - ونسب اورا دانسته باز شتافت وصورت حال را بعرض (طوس) رسانید ازآنجا که تندی طبع وخودرائی درجبلت پسر (نوذر) ودیعت بود برآشفت و با (بهرام) گفت که حکم دادم سر ایشان را بنزد من حاضر ساز - اکنون افسانه طراز میکنی و بجانب پهلوانان ایران نگریست که یکتن بایست تاختن کند و سر این دیده بانانرا ازتن برگیرد - هیچکس از لشکریان بر این جسارت مبادرت نفرمود - وبقتل برادرپادشاه خسارت خویش نخواست لاجرم (ریو) که داماد (طوس) بود اسب بزد وبدان کوه شد که خون (فرود) بریزد (فرود) تیری بسوی اوگشاد داد که پرآن از وی بگذشت و از اسب در افتاده جان بداد جهان در چشم (طوس) تیره گشت وفرزندخویش (زراسب) را بفرمود که خون (ریو) را باز جوید (زراسب) نیز اسب بتاخت و ازآن شربت که (ریو) نوش کرده بود

چشید. دیگر مجال درنگ بر (طوس) نماند وخود اسب بر انگیخت (فرود) از (تخوار) پرسش نمود که حال این سوار را باز گوی. که چنین بیحا با بسوی من شتابنده است (تخوار) بعرض رسانید که این (طوس) پسر (نوذر) است وسپهسالار این لشکر اینك بخون داماد و پسر برخاسته است (فرود) دیگرباره کمانرا بزه کرد و تیری بر اسب (طوس) پرانید - و درحال اسب جان بداد و(طوس) پیاده بماند. ناچار ازکوه بزیرشد بمیان لشکر آمد. بزرگان ایران این ذلت ومسکنت را با (طوس) روا نداشتند (گیو) بن (گودرز) اسب برجهانیده وعزم نبرد فرمود. هم ازمیان راه اسبش ازتیر (فرود) نابودگشت وناچار مراجعت نمود - دیگر مجال مدارا بر (بژن) پسر (گیو) نماند. واسب برانگیخت چون نیمهٔ کوه‌را درنوشت. هم (فرود) تیری بزه‌کرده براسب او بزد که باهمان زخم بمرد (بژن) ازاسب در افتاد و بر خاسته ازغایت خشم دامن بر کمر استوارکرد وسپر برسر برآورده پیاده راه رابپایان برد (تخوار) با (فرود) گفت که جای قرار نیست. اینك (بژن) پسر (گیو) است که از راه میرسد وتورا آن نیرو نیست که باوی نبرد آزمائی کنی. درین سخن بود که (بژن) برسید وبا زخم نخستین اسب (فرود) را بکشت. وپادشاهزاده پیاده بقلعه گریخت و درحصن را استوارکرد. (بژن) مراجعت فرمود. اما لشکریان اطراف قلعه را فروگرفتند و(فرود) را محصور داشتند *

قتل فرود

روز دیگر باز (فرود) از قلعه بیرون شد و جنگ در انداخت از اینسوی (رهام) بمیدان وی رفت و اورا زخمی منکر بزد ملازمانش اورا بقلعه در بردند. و(فرود) بدان زخم بمرد (جریره) مادر او بر سر نعش فرزند زار زار بگریست - آنگاه آنچه در قلعه بود با آتش بسوخت - و خود را بر سرجسد فرزند هلاك ساخت - و کنیزکان که در قلعه بودند خودرا از بام در انداختند وهلاك‌کردند. تا ایرانیان بدیشان دست نیابند -

از پس اینواقعه لشکر (طوس) بقلعه درآمد و پهلوانان سپاه آن حالرا مشاهده کردند و نعش (فرود) را از خاك بر گرفته هم با خاك سپردند ـ و از قلعه بزیر آمده متوجهٔ بلاد ترکستان گشتند ـ وهر کسرا از ترکان بیافتند بی پرسش بکشتند ـ خبر به (افراسیاب) شد که اینك لشکر (کیخسرو) از راه برسید ـ و یك نیمهٔ اراضی ترکستان را خراب کرد ـ پادشاه ترکان بخشم شده (بلاشان) را که یکی از پهلوانان درگاه بود با سپاهی نا معدود باستقبال (طوس) فرستاد ـ تا در (کاسه رود) بایرانیان دوچار گشت ـ وصف بر آراست (بژن گیو) بفرمودهٔ (طوس) بمیدان شده (بلاشان) را بکشت ومردمش‌را منهزم ساخت ـ از پس او (تژاد) با انبوهی ازلشکر برسید ـ او نیز بدست(بژن) تباه‌گشت ـ چون(افراسیاب) ازحال آگاه شد (پیران‌ویسه) را فرمود که در اینکار اندیشهٔ نیکو بایست ـ صواب آنست‌که فوجی ازلشکریانرا اختیارکرده بر ایشان شبیخون بری و این‌جماعت را پراکنده سازی (پیران) بر حسب فرموده جمعی از مردان‌کار دیده را انتخاب‌کرد ـ نیم شبی بلشکرگاه (طوس) بتاخت ـ وتیغ برکشیده جمعیرا عرضهٔ دمار و هلاک ساخت ـ چنانکه مجال درنگ از برای‌سپاه (طوس) نماند ـ ناچار هزیمت گشته‌تا(کاسه رود) باز پس شدند ـ وکار برصنادید قوم صعب افتاد ـ لاجرم صورت حال را نگارش داده بدستیاری پیکی تیز پی انفاذ حضرت (کیخسرو) داشتند ـ پادشاه چون از حال سپاه وقتل برادر آگاه شد جهان در چشمش سیاه گشت ـ و در حال‌فرمود تا خطی به (فریبرز) نگاشتند که سپهسالاری لشکر را بتو تفویض فرمودیم و (گودرز)را در خدمت‌تو وزیر و رایزن ساختیم ـ اکنون بی‌توانی (طوس) را بند برنهی وبسوی‌ما فرستی ـ وخود در نبرد (افراسیاب) ازهیچ درنگ وشتاب‌مسامحت‌نورزی ـ چون این‌فرمان با (فریبرز) بردند برحسب‌حکم پادشاه(طوس)رابا سلاسل واغلال‌بحضرت فرستاد ـ چون‌اورا به پیشگاه سلطنت حاضرکردند (کیخسرو) روی با وی‌کرد وگفت ـ ای‌پسر (نوذر)همانا سخت

دیوانه بوده نخست بکین من تاختی وبرادر مرا عرضهٔ دمار وهلاك ساختی. آنگاه در حربگاه میان بکارجام و باده بستی. و از دشمن غافل نشستی. تا ترکان دست یافته به شبیخون شتافته نام ایرانیانرا به ننك آوردند. اگر حرمت شیب ونسب (منوچهر) عذرخواه نبودی سر از تنت برگرفتی - هم اکنون بند از برای توسزاوار تر از پنداست. این بگفت وفرمانداد تا اورا زنجیر برنهادند و درزندان جای دادند - اما ازآنسوی چون (فریبرز) سپهسالار گشت. کار سپاه را بنظام کرد (رهام - گودرز) را پیش طلبید وگفت. هم اکنون بشتاب وبلشکرگاه ترکان شده ازمن با (پیران ویسه) بگوی که شبیخون کار مردان جنگ نباشد - وشما بیم از نام و ننگ نکرده بدین کارناخوب آهنگ کردید ومردان مارا بنامردی پراکنده ساختید - اگر اکنون رضا دهی تا یکماه مردان جانبین از جنگ دست کشیده دارند روا باشد. پس ازینمدت هم روزکار نبرد آید و مرد از مرد پدید گردد (رهام) بر نشسته بنزد (پیران ویسه) آمد وسخنان (فریبرز)را ازپای تاسربازگفت (پیران)چون مردی دور اندیش بود ملتمس اورا با اجابت مقرون داشت. و(رهام) را با اسب وخلعت رخصت انصراف داد. تا بنزد (فریبرز) مراجعت فرمود. ومردم از طرفین آسوده بغنودند. وچون اینمدت بپایان آمد وروزمیدان فرارسید (فریبرز) کاراشکررا بسازآورد. و در رزمگاه شده صف راست کرد و(گیو - گودرز) و(اشکش) دلاور ودیگر پهلوانان ازیمین ویسار بایستادند. از طرف ترکان نیز صف برکشیدند و (لهاك) و(فرستید ورد) که دونهنگ جنگجو بودند اسپ بر انگیختند و بسوی(فریبرز) تاختن کردند و هرکه با ایشان درآویخت خونش بریختند. تاکار بر(فریبرز) تنگ شد وناچارهزیمت گشت. وسپاه ایران تاب مقاومت نیاورده پشت با جنگ دادند- وجمعی کثیر بدست ترکان نابود گشتند (گودرز) نیز بدان شد که فرار بر قرار اختیار کند و عنان از جنگ برتافت. چون(گیو) اینحال بدید بر سر راه وی آمد و

گفت این زندگی بمردن نیرزد ـ بهتر آنست که در این جنگ بکوشیم تا جان دهیم و اگر نه نام رفته را بازآوریم (گرازه) و (گستهم) نیز درین سخن با (گیو) همدست وهمداستان شدند تا (گودرز) درجنگ یکجهت شد. وپای سخت کرد *

شکست ایرانیان

مع القصه هردو لشگر مردانه بکوشیدند و تیغ در هم نهادند چندانکه از طرف ترکان سیصد تن ازخویشان (افراسیاب) با جمعی کثیر از لشکریان مقتول گشت . و از ایرانیان هشتاد تن ازتخمهٔ(کاوس) بخاك درافتاد و از احفاد (گودرز) و اولاد (گیو) نیزمردم بسیار عرضهٔ دمار وهلاك گشت ـ و از انبوه سپاه یك نیمه تباه شد لاجرم شکست مر ایرانیانرا افتاد ـ تا از میدان جنگ هزیمت شده برتیغ کوهی پناه جستند ـ و بدانجا محصور گشتند . پس از روزی چند بسوی ایران راه سپر شده بدرگاه شاه آمدند (کیخسرو) از این حادثه درغضب شد و برآنجماعت خشم گرفته ایشانرا بار نداد . پهلوانان سپاه نیز خجل و شرمسار آمدند و از پی چاره جوئی بنزدیك (رستم) شده آغاز ضراعت کردند . و اورا برای شفاعت بر انگیختند و (طوس ـ نوذر) نیز بدستیاری رسل و رسایل (رستم) را شفیع گناه ساخت ـ آنگاه پور دستان بحضرت پادشاه آمد و پس از تقبیل وتلثیم سدهٔ سنیه خواستار شد که ملك ایران از جرم پهلوانان درگذرد و ایشانرا منظور نظر عطوفت دارد (کیخسرو) نظر بحقوق پوردستان ملتمس اورا با اجابت مقرون داشت ـ وگناه ایشانرا نادیده انگاشت وکس فرستاده (طوس) را ازمحبس برآورد و اورا با پهلوانان بدرگاه طلب داشت ـ چون (طوس) بحضرت پادشاه حاضرشد ـ روی مسکنت برخاك مذلت بسود وعرض کرد که من از شرمساری بیرون نتوانم آمد ـ جز اینکه جان عزیز را بر سر اینکار کنم ـ و هم اکنون از پای ننشینم تا کین (سیاوش) از (افراسیاب) بخواهم

(کیخسرو) بر ریش سفید او بخشایش آورد . و اورا نیکو بنواخت وبخلعت شاهانه و تشریف ملکانه امیدوار ساخت . آنگاه فرمود تا لشکر فراهم شده کار جنگ را ساز کنند . دیگر باره سپهسالاریرا با (طوس) گذاشت . و اورا بجنگ (افراسیاب) مأمور فرمود . (طوس) کوس رحیل بکوفت . و راه ترکستان پیش گرفت . چون این خبر با ملك ترکان بردند حکم داد تا (پیران ویسه) لشکری درخور جنگ برداشته باستقبال ایشان شتابنده شود (پیران) بحسب فرمودهٔ (افراسیاب) سپاهی نا محصور گرد کرده بسوی (طوس) شتاب نمود . وهمه جا بتعجیل تمام طی مسافت نموده دراراضی (طخارستان(*) سر راه بر لشکر ایران بگرفت وصف برکشید . از اینروی نیز (طوس) بفرمود تا کوس جنگ کوفتند . وکار جنگ راست کردند . دو لشکر کین توز درهم در افتادند . وتیغ درهم نهادند . از بامداد تا شامگاه از یکدیگر همی کشتند . وخاك با خون همی آغشتند هم عاقبت کار بر ایرانیان صعب شد . وشکست با سپاه (طوس) راه یافت *

محصور شدن ایرانیان

لاجرم پشت بجنگ داده همگی هزیمت شدند . وتاکوه (هاون) در هیچ جا قرار نگرفتند و (پیران) نیز با مردان خویش از دنبال ایشان همی بتاخت . وهرکرا بیافت بکشت . ایرانیان بر قلهٔ جبل (هاون) برآمده محصور گشتند . و درحفظ وحراست خویش مشغول شدند . (پیران) چون دید که دست بدیشان ندارد حکم داد که راه آب وعلف بر لشکریان قطع کنند . تا ناچار شده بمیدان جنگ درآیند . چون پهلوانان ایران چنان دیدند لابدساز نبرد کردند و (بژن گیو) و (خراد) و (شیدوش) اسب برانگیخته ولشکررا ازکوه بزیر آوردند . و دیگر باره جنگ صعب گشت چهار شبانروز از بامداد تا بیگاه جهان ازگرد سواران سیاه بود . وکار ازطرفین بخونریزی

(*) طخارستان درهجده فرسخی بلخ واقع است مشتمل بر بلاد کثیره واعظم بلاد آن طالقان است

همرفت تا از ایرانیان گروهی عظیم کشته و سخت بیچاره گشتند. و درکوه (هاون) محصور بماندند. و(طوس نوذر) صورت حال درنامه نگارش داد - و بدستیاری رسولی سبك خیز بدرگاه (کیخسرو) فرستاد -. و پادشاه چون ازحال آگاه گشت کس فرستاده (رستم) دستانرا بدرگاه طلب فرمود. پوردستان چون از واقعه خبریافت - با شتاب برق و باد بحضرت (کیخسرو) شتافت. دریتوقت(فری برز) رستم را برانگیخت که (فرنگیس) رابرای وی خواستاری کند. ونکاح اورا از (کیخسرو) اجازت ستاند. تهمتن برحسب تمنای(فری برز) بحضرت پادشاه آمد و مسئول اورا معروض داشت. و از (کیخسرو) دستوری یافته (فرنگیس) را بحبالهٔ نکاح (فری برز) درآورد. وآنگاه ساز سپاه کرده باعانت ایرانیان از خدمت (کیخسرو) بدرشد - اما از آنسوی چون خبرفتح(پیران) را به (افراسیاب) بردند نیك شاد خاطرگشت - و بدان سرشد که یکباره خاك ایران را برباد دهد. واز اندیشهٔ (کیخسرو) فارغ نشیند. نخست نامهٔ بنزدیك (منیك وانك) ملك چین فرستاد. که شرح حالش مرقوم شد - و ازو یاوری جست - پادشاه چین خود بالشکر فراوان بر نشست - و با خدمت (افراسیاب) پیوسته روزی چند بشادی ومی گساریدن بگذاشت. و ازآنجا بسوی کوه (هاون) تاخته با لشکر (پیران) ملحق گشت. و همچنین (شنگل) ملك هندوستان را که شرح حالش نگاشته آمد با لشکری بزرگ به لشکرگاه (پیران) گسیل ساخت - و (کاموس) و (اشکبوس) را فرماند ادتا با سپاه خویش ازشهر (کش) بدان ناحیت تاختند- و از ارض (سقلاب) وحدود (ماوراءالنهر) نیز مردان جنگ به نزد (پیران) شدند - چندان که ازکران تا کران مرد ومرکب گشت - (پیران) عظیم شاد گشت. دریتوقت (کاموس) که در روزجنگ پهلو از نهنگ تهی نکردی با (پیران) گفت که با دشمن مدارا ومواسا کردن از نهج حزم بعید است - لاجرم فردا چون آفتاب بر آید باید جنگ را در انداخت- و یکباره ایرانیان را

از میان برگرفت (پیران ویسه) اورا تحسین فرمود و بر آن شدند که فردا بامداد جنگ در افکنند ـ اما از آنسوی ایرانیان خودرا در معرض هلاک و دمار میدیدند ـ و از جان عزیز نا امید بودند *

رسیدن رستم باعانت سپاه ایران

درین هنگام (فریبرز) که پیشرو سپاه ایران بود با عددی کثیر از گرد راه برسید ـ و مژدهٔ رسیدن رستم را برسانید ـ دلیران ایران سخت شادمان شدند ـ اما (طوس نوذر) که سپهسالار لشکر بود با خود اندیشید که بدین خواری درتیغ کوه بستوه بودن ـ و بدین گونه مقهور ومحصور نشستن ازقانون جرئت وجلادت بیرون است ـ و چون تهمتن در رسد و اینحال مشاهده کند مارا مکانتی درنزد او نخواهدبود ـ بهتر آنست که فردا صبحگاه قبل از رسیدن (رستم) وسپاه ـ جنگی ساز کنیم و مردانه بکوشیم ـ باشد که بدین قوم چیره شویم و نام رفته باز آریم ـ چون بزرگان سپاه را از اندیشهٔ خود آگاه ساخت ایشان از این حکم سر بر تافتند ـ و گفتند تا (رستم) دستان بدین حربگاه حاضر نشود طریق ردم سپردن آبروی خویش بردنست ـ اما از آنسوی چون (پیران) معلوم کرد که (فریبرز) با گروهی از لشکریان بیاوری ایرانیان رسیده ـ با مردم خویش گفت چندان که پسر دستان درین مصاف نباشد کار بمراد است ـ و از رسیدن (فریبرز) و امثال او هیچ باك نیست ـ این بگفت و از بامداد حکم داد تا صفهای جنگ راست کردند ـ و (کاموس) اسب برانگیخت ـ و در پیش روی سپاه ترکان بایستاد ـ ومرد میدان طلب داشت ـ و از دلیران ایران نیز جمعی کثیر بمیدان شدند ـ وجنگ در پیوستند ـ درآن گیرودار (کاموس) با (گیو) و (طوس) دوچار شد و با هر دوتن سخت بکوشید ـ چنانکه غلبه از هیچ طرف نبود ـ مع القصه آنروز نیزجنگ کردند تاآفتاب فرود شد ـ و هردو لشکر بمکمن خویش باز شدند ـ نیم شب (رستم) دستان با سپاه خویش از راه برسید ـ و بزرگان

ایران اورا استقبال کردند . چون چشم پهلوانان بر (رستم) افتاد زار زار بگریستند - وبرکشتگان خود نوحهٔ بزرگ آغارکردند . اگرچه (رستم) غمین شد ایشانرا غمگساری کرد . و گفت غمگین مباشید که زود باشد که آب رفته بجوی باز آید . مردم با سخن(تهمتن) آسوده گشتند . وآنشبرا خوش بخفتند . چون آفتاب برآمد باز ساز جنگ طراز گشت . و از طرف ترکان (مینك وانك)ملك چین برپیلی سوار شده درقلب لشکر بایستاد . و(پیران ویسه) میمنه ومیسره برآراست . و(کاموس) چون شیرطعمه دیده براسب نشست . از اینسوی (رستم) با ایرانیان گفت یك امروز کارجنگ را بسازید . ومرا بحال خویش گذارید . که از کوفتگی راه بدر شوم . و رخش من نیز از خستگی تندرست شود . فردا کارجنگ بامن خواهد رفت . این بگفت و بر قلهٔ که مشرف بر حربگاه بود . بنشست ایرانیـان صف راست کردند . و جنگ در پیوست - ازطرف ترکان (اشکبوس) که بمردی مشتهر بود بمیدان آمد و هم آورد طلب کرد - ازین سوی (رهام) اسب بزد . و بمیدان شده با او درآویخت . اشکبوس ازجای جنبش کرده با (رهام) حمله برد . و (رهام) در قدرت بازوی خود ندید که جنگ (اشکبوس) بپای برد - لاجرم عنان برتافت و به لشکرگاه خویش گریخت *

قتل اشکبوس

(رستم) زال چون حال (رهام) بدید درخشم شد . وچون شیر خشمگین بخاست - و دو چوبهٔ تیر و کمانی برداشته پیاده بمیدان آمد . خدنگی بر اسب (اشکبوس) بزد تا درحال بمرد - و با تیر دیگر(اشکبوس) را بکشت - و از میدان باز گشت . پادشاه چین از دلیری آن پیاده و آنگونه رزم نیك حیران ماند . وکس فرستاد تا جسد (اشکبوس) را بر گرفتند . و تیر از وی بیرون کشیدند چون (مینك وانك) و بزرگان سپاه بدان تیر که بمثابهٔ نیزه بود نگریستند سخت بیمناك شدند . و (پیران ویسه) گفت این تیر

جز از کمان (رستم) نتواند بود. اگر او بدین رزمگاه تاخته باشد هیچکس را با او مجال جنگ نیست *

قتل کاموس

(کاموس) گفت چند از (رستم) در بیم خواهی بود. فردا اگر همه این پیاده (رستم) باشد سر از تنش برگیرم. و روز دیگر که صفها کشیده گشت. (کاموس) بمیدان آمد. و یکتن از مردان ایرانرا بکشت. از پس او (رستم) زمین جنگ را بر (کاموس) تنگ کرد. و او را به نیروی کمند گرفته کشان کشان بمیان سپاه آورد. تا مردم ایران تنش را با تیغ چاکچاک کردند *

قتل چنگش

(مینك وانك) چون اینحال مشاهده کرد (چنگش) که یکی از پهلوانان زور آزمای چین بود. پیش طلبید و نبرد (رستم) را با او حوالت داشت. (چنگش) اسب بر انگیخت و در برابر (رستم) بجنگ شد. تهمتن چون اژدهای خشمناك حمله بدو برد. چون چشم (چنگش) بر دیدار (رستم) افتاد همانا ملك‌الموت را معاینه کرد. و دیگر مجال درنگ ندید. عنان برتافت تا ازپیش بدر رود. رستم (رخش) برجهاندو بدو ورسید و دست فرا برده دم اسبش را بگرفت و برآورد. و بر زمین کوفت بدانسان که جان ازمرد و مرکب بدر شد. آنگاه سر (چنگش) را از بدن دورکرد. ازین رزم آزمائی نهیب بزرگ در دل ترکان افتاد. وعظیم به ترسیدند (پیران ویسه) با (هومان) گفت همانا این جز (رستم) دستان نیست. و ازین پس روزگارما تباه است. هم اکنون به نزد او شتاب کن مگر نام اورا باز دانی. و اگر (رستم) دستانست چارهٔ دیگر باید اندیشید (هومان) به نزد یك تهمتن آمده و او را بسلامت سلام داد. و نام و نسب اورا پرسش فرمود (رستم) گفت نام مرا دانستن برای توچه سود بود. اگر خواهی دست ازین رزم باز دارم. قاتلان (سیاوش) را دست بسته به نزدمن فرست. تا بخون (سیاوش) ایشانرا مقتول

سازم (هومان) گفت ایشان کدامند. تهمتن فرمود نخست (کرسیوز) برادر (افراسیاب) است. و دیگر (کروی زر) و از تخمهٔ ویسه (هومان. ولهاك. وفرشید. و رود. وگلباد. وتسهین) چون (هومان) از میانه نام خود را بشنید بر خود بلرزید - و خویش را از تهمتن مخفی داشت. آنگاه (رستم) با او گفت (پیران ویسه) از میانه نیکوئی کرده است - ودل (کیخسرو) را از خود شاد داشته اکنون برو و اورا بنزد من فرست. تا با او سخنی چند بگویم (هومان) خلاصی خود را فوزی عظیم شمرده بی توانی مراجعت کرده بنزد (پیران) آمد. و معروض داشت که گمان دارم این پهلوان (رستم) دستان باشد. وهمه کین او با دودمان (ویسه) است وقاتلان (سیاوش) را طلب کند و برادر (افراسیاب) را دست بسته خواهد. جز با تو با هیچ کسش از درمهر ندیدم. اینك ترا طلب کرده هم اکنون بشتاب باشد که او را باز دانی - (پیران) اسب بتاخت و بنزدیك (رستم) آمده پهلوانرا تهنیت فرمود. ونخست نام او را پرسش نمود. چون (رستم) نام خویش را آشکار کرد (پیران) بی توانی از اسب فرودشده زمین ببوسید - و اورا تحیت فراوان فرستاد - (رستم) فرمود که ای (پیران) تو با (کیخسرو) نیکوئی کردهٔ. و دل من با تو از در مهراست - اگر بخواهی این فتنه را فرونشانی و جمعی کثیر را عرضهٔ هلاك و دمار نسازی. کشندگان (سیاوش) را دست بسته به نزد من فرست. تا این لشکر را برداشته به نشیمن خود بازشوم (پیران) حیلتی کرد وگفت اینکار جز بدستوری (افراسیاب) راست نشود اگر رخصت دهی این راز با او درمیان نهم - و اورا بدین بدارم تا یکباره مردم هر دو کشور از خونریزی فراغت جویند. بدین حیلت از دست (رستم) بیرون شد - و بمیان لشکرگاه آمده مردان خویش را آگاه ساخت. که اینمرد پسر دستان است. جنگ او بر کس آسان نیست (میتك وانك) مالك چین و (شنگل) پادشاه هند و دیگر بزرگان اورا دل دادند. و گفتند (رستم) جز یکتن نیست با او

بانبوه جنگ در اندازیم و خاکش را برباد دهیم ـ این بگفتند و صبحگاه صف برکشیدند ـ پادشاه چین درقلب لشکر بایستاد و(شنگل) در پیش روی صف جای گرفت *

قتل شنگل

از این روی لشکر ایران بجنبیدند ـ و(رستم) رخش بر جهانده بمیدان آمده ـ دو لشکر بزرگ در جوش و خروش آمدند و کار گیرودار بالا گرفت ـ نخست (رستم) بسوی (شنگل) تاختن کرد و اورا ازپیش برداشت ـ آنگاه بر میمنه عبور کرده (ساوه) را که یکی از پهلوانان (کاموس) بود بکشت ـ ومیمنهٔ لشکر را درهم شکست ـ و ازآنجا بسوی میسره بتاخت و (کهار) را با تیغ بگذرانید ـ ومردم میسره نیز شکسته شدند ـ آنگاه آهنگ قلب کرد و لشکریان همگروه با او بجنگ درآمدند ـ تهمتن از کشتهٔ ایشان همی پشته کرد و راه ببرید تا با(مینک وانک)پادشاه چین نزدیک شد ـ و بجانب او حمله برد *

گرفتاری ملك چین

(مینک وانك) چون بر چهرهٔ (رستم) نظاره کرد ـ و صولت و سورت اورا مشاهده نمود تاب درنگ نیاورد ـ و رخ برتافت که از پیش او بگریزد ـ تهمتن چون شیر خروشنده بجوشید و کمند افگنده ملك چین را ببند آورد ـ و بجانب خود کشیده از پشت پیل بزیر انداخت ـ دلیران ایران بروی تاختند ـ و او را گرفته و بسته بلشکرگاه آوردند ـ و (رستم) همچنان دست از جنگ باز نداشت ـ و تا شامگاه مرد همی کشت ـ و اسیر همی گرفت ـ چندان که نیمی از آن همه لشکر بجای نماند ـ چون روز بیگاه گشت ـ وسپاه فتح کرده وظفر دیده بلشکرگاه خویش شدند (پیران) ازآنسوی با مردان خویش گفت که دیگر بامید فتح درین حربگاه نشستن باد بچنبر بستن است ـ و بفرمود تا اموال و اثقال وخیمه و خرگاه را

بجای گذاشته. نیمشب بر نشستند و بجانب ترکستان بگریختند. صبحدم (رستم) ازحال آگهی یافت - و بفرمود تا هر زر و مال که باز مانده بود فراهم کردند - و یک نیمه به لشکریان به بخشید و نیمهٔ دیگر را با تخت و پیل ملک چین به (فری برز) سپرد تا به نزد (کیخسرو) برد - و صورت وقایع را نیز معروض دارد و خود با سپاه درهمان لشکرگاه بنشست - (فری برز) به تعجیل تمام آن مژده به حضرت پادشاه آورد - وآن غنیمت فراوان را پیش گذرانید (کیخسرو) به نهایت شاد خاطرگشت - و نامه به (رستم) نگارش داده هم با (فری برز) باز فرستاد - و حکم داد که تهمتن سپاه برداشته بسوی (افراسیاب) تاختن کند - و کین (سیاوش) باز جوید - (فری برز) زمین خدمت بوسیده مراجعت کرد - و (رستم) را از حکم پادشاه آگاه ساخت - بی توانی کوس بزد و کوچ داد - و بر هر زمین که عبور کرد ویران ساخت - و هر کرا بیافت از پای در انداخت - اینخبر با (افراسیاب) بردند - که روزی چند بر نگذرد که (رستم) پیلتن چون سیل خانه کن از راه برسد - و خاک این مملکت را برباد دهد - پادشاه ترکستان از هر جانب کس بگرد کردن سپاه فرستاد درنیوقت (وانک وانک) پسر (مینک وانک) که ذکر حالش درجای خود مرقوم خواهد شد - بعد از پدر سلطنت چین داشت - (افراسیاب) نامهٔ فریبندهٔ بدست رسولی تند سیر بسوی او انفاذ داشت - و ازو یاوری جست - چون خبر با ملک چین رسید فرمانداد تا (فولادوند) که بحفظ حدود و ثغور مملکت مأمور بود درحضرت (وانک وانک) رتبت سپهسالاری داشت با اعانت (افراسیاب) با سپاهی فزون ازحوصلهٔ حساب بتوران زمین شده - بخدمت پادشاه ترکان پیوست - و (افراسیاب) عرض سپاه داده - با لشکری نا معدود باستقبال جنگ ایرانیان شتاب کرد - و در برابر (رستم) صف راست کرد - و جنگ بپیوست و چندانکه در خورنیروی او بود مردانه بکوشید و خلقی بسیار

ز جانبین کشته شد *

گریختن افراسیاب

هم عاقبت ظفر با ایرانیان افتاد چندانکه (افراسیاب) سلامت نفس را بر بقای ملك و مال اختیار کرد - و از میدان جنگ عنان باز کشیده چون باد صرصر از پیش بگریخت - فرزند برومند او (شیده) و دیگر خاصگان و خویشانش نیز لشکر را بجای گذاشته از دنبال او بشتافتند - لشکریان چون چنان دیدند آلات حرب بریختند و از (تهمتن) امان طلبیدند - (رستم) فرمود تا جنگجویان دست از کشتن بداشتند و ایشان را زینهار دادند - آنگاه اموال آنجماعترا از لآل و سفال وطریف و تالد بر گرفت و در بلاد ترکستان هرجا عبور کرد - هرزر و جواهر که یافت بحیطهٔ تصرف آورد - و جمله راحمل کرده بدرگاه (کیخسرو) رسانید - و خاطر پادشاه را چون گلشن فردوس شاد و خرم ساخت - اما از آنسوی (افراسیاب) یکچند مدت در حدود چین و اراضی مملکت (وانك وانك) روز شمرد - تا خبر مراجعت (رستم) بدو رسید آنگاه راه مملکت خویش پیش گرفته باراضی ترکستان شتافت - و دیگر باره تاج و تخت را باقبال بخت بیاراست - وهمه روزه در اندیشه میبود - که سازگار خویش کرده از ایرانیان این انتقام باز جوید - اما (کیخسرو) از رزم (افراسیاب) فراغت یافت و ازغلبهٔ بر مملکت توران خرم گشت عزم تسخیر مملکت (قرق ویونان) فرمود - چه آن مملکت راکار برملوك طوایف میرفت - و پادشاهی که برتمامت آن ملك حکمران باشد نبود - لاجرم (رهام) را باسپاهی درخور جنگ بدانجانب مأمور ساخت - و (زنگه شاوران) را که حفظ حدود وثغور مملکت (بابل) با وی حوالت بود با (رهام) همدست نمود *

پیشکش پسر بختنصر نزد کیخسرو

درینوقت (اول مراداخ) پسر (بختنصر) که شرح حالش در جای

خود مرقوم خواهد شد - پادشاهی بابل داشت - چون (رهام) با (زنگه شاوران) بپیوست - و تجهیز لشکر فرمود - (اول مراداخ) سخت هراسناك شد - و بقدم مصافات و خضوع پیش شده کس بنزد (رهام) فرستاد - و نسبت به (کیخسرو) اظهار فروتنی و انقیاد نمود - و نامهٔ نیز نگارش داده باتحف و هدایا بدرگاه (کیخسرو) فرستاد - و همانا ازین رویست که بعضی از مورخین (بختنصر) را از جانب ملك ایران دانسته اند - که بخرابی بیت‌المقدس مأمورشد - بلکه (رهام) اش‌دانند - علی‌الجمله (رهام) با سپاه خویش عزیمت یونان نمود - اگر چه در تحت فرمان یك فرمانگذار نبودند - لکن درکار جنگ دل قوی و بازوی توانا داشتند - دراینوقت که لشکرایران برسید مردم آنمملکت همگی‌هم پشت شده درحفظ و حراست خویش مشغول گشتند - وچندان پای‌سخت کردند که (رهام) بدیشان دست نیافت - اما مملکت (ماکادونیه) که یونانش بر طرف جنوب واقع است نیز زمینی بود که یکصد و پنجاه میل از طرف طول مسافت داشت - آنملك را نیز هرگز ملکی مستقل نبود - جز اینکه چون یکصد و بیست و دو سال از زمان جلوس (کیکاوس) بگذشت یکی از بزرگان (ماکادونیه) که (قرانس) نام داشت رایت استبداد برافراشت - وآنملك را مسخر داشت - و سه سال در تمامت (ماکادونیه) پادشاهی‌کرد - و پس از وی نیز هرگز سلطانی با مکانت نداشتند - درین هنگام که (رهام) از تسخیر یونان مأیوس گشت - عنان عزیمت بطرف (ماکادونیه) معطوف داشت - و آنمملکترا بحیطهٔ تصرف در آورده رعیت و لشکریرا مطیع فرمان (کیخسرو) کرد - و حاکمی بر ایشان منصوب داشت - و مردم (ماکادونیه) همواره فرمانبردار ملوك ایران بودند - چون مدتی بر این بگذشت مردی که اورا (السطیس) میگفتند از میانه سر بر کشیده سر از اطاعت ملوك ایران برتافت - مردم آنمملکت نیز حکم اوراگردن نهادند - و

رای اورا متابعت کردند ـ تازمان (آیین طس) و (دارا) که ذکر آن درجای خود خواهد شد کار بدینگونه بود ـ مع القصه (رهام) بعد ازفتح (ماکادونیه) مراجعت کرده باخدمت (کیخسرو) پیوست ـ و از احسان و افضال ملکی بهره ور گشت *

قصهٔ برزو

اما ازآنسوی (افراسیاب) چنانکه گفتیم همواره منتهز فرصت میبود ـ که وقتی آن نیرو بهم کند که جنگ (کیخسرو) را ساخته آید ـ از قضا کار چنان افتاد که ایمدعا باحصول مقرون گشت ـ وآن چنان بود که (سهراب) پسر (رستم) دستانرا که ذکر حالش درقصهٔ (کاوس) مرقوم افتاد ـ فرزندی بود که (برزو) نام داشت ـ ومادر (برزو) چون ازاولاد و نژادکشاورزان بود ـ که شبی از قضا (سهراب) نزد او شد و بیك همخوابگی حامله گشت ـ چون خبر قتل شوهر بشنید بیم کرد چون پسرش بزرگ شود از شربت پدر نوش کند ـ لاجرم نام و نسب پدر را از (برزو) پوشیده میداشت ـ و اورا بکار زراعت وحراست میگماشت ـ وچون (برزو) در خانهٔ دهقانان متولد شده بود ـ هم بخوی ایشان زیست میکرد ـ آنگاه که بحد رشد و بلوغ رسید و (برزو) بازو سطبر کرد ـ خبر زورمندی و تناوری اورا با (افراسیاب) بردند ـ که جوانی کشاورز زاده در توران زمین بادید آمده ـ که پوست از سر شیر برکشد ـ وپیل را با سر پنجه درهم شکند ـ آنکس که (رستم) دستانرا درمیدان پایمال کند جز وی نتواند بود (افراسیاب) عظیم مسرور گشت ـ وکس بطلب وی فرستاد ـ تا اورا با زر و مال بفریفتند و بدرگاه آوردند ـ چندانکه مادر (برزو) فرزند را منع کرد ـ و از بیم هلاکت او بنالید ـ مفید نیفتاد ـ و بطمع اسب و جامه در انجمن (افراسیاب) حاضر گشت ـ پادشاه ترکان از بلندی بالا وفراخی برودوش او در شگفتی رفت وگفت تاکنون از ترکستان مردی بدین تناوری بر نخاسته ـ وفرمود

اورا تربیت کردند - و روش جنگ نیکو بیاموختند - آنگاه (افراسیاب) اورا بمعرض امتحان بیرون کرده سرآمد ابنای روزگارش یافت - پس بادل قوی و عزم راسخ ساز لشکر داده عزیمت ایران فرمود - ازین سوی چون (کیخسرو) از جنبش (افراسیاب) آگهی یافت - سپاهی بیمر بر آورده باستقبال جنگ بیرون شتافت - و از دارالملك (بلخ) تا (طخارستان) بشتاب تمام برفت - و (افراسیاب) نیز برسید - هردولشکردربرابر یکدیگرصف راست کردند - وجنگ بیاراستند - نخست کس (برزو) بود که اسب بر انگیخت و بمیدان آمده مرد طالبید - (طوس) و (فریبرز) از پیش روی لشکر نیز بارکی برانگیختند - و با او درآویختند - لکن این هردو هم ترازوی (برزو) نبودند - چه بیك تاختن هردوتن را ازاسپ در انداخت - و دست بسته بنزد (افراسیاب) برد - و آنروز را تا آفتاب بمغرب شد مردان جانبین بآویختن و خونریختن مشغول بودند - شامگاه که هردو سپاه دست ازجنگ بداشتند - رستم دستان (گستهم) راباخود برداشته نیمشب بلشکرگاه (افراسیاب) درآمد - و بیك ناگاه بر سر زندانبانان شده ایشانرا بکشت - و (طوس) و (فریبرز) را از بند نجات داده باخود بازآورد - اما چون اینخبر با (افراسیاب) دادند - بغایت خشمگین وملول گشت - و بفرمود تا لشکر بجنگ درآمد و (برزو) چون شیر آشفته بمیدان تاخت - و هم نبرد خواست - ازینسوی نیز سپاه بجنبید - و(رستم) وخش برجهاند - وآهنگ جنگ (برزو) کرد - ازصبحگاه تاآفتاب بزوال شد - هردوتن مانند دواژدهای خشم کرده برهم حمله بردند - و گردهم بگشتند - تا لبها خشك و زبانها درشت گشت - ناگاه (برزو) گرز برآورد وبر تهمتن کوفت - چنانکه کتف اورا خرد ودرهم شکست (رستم) باخود اندیشید که چون (برزو) بداند دست من از کارشده جان ازدست او بدرنخواهم برد - پس حیلتی اندیشید و اورا گفت - درین گرمگاه بیش ازین جدال سزاوار نیست - چه مرد ومرکب

سستی گرفته ـ اکنون هریك بمکن خویش باز شویم ـ و فردا بگاه جنگ بر طرازیم ـ (برزو) چون جوانی نا مجرب بود ـ اینسخن را پذیرفته جنگ را معطل بداشت ـ و (رستم) بلشکرگاه خویش باز گشت ـ وصورت حالرا در نزد پادشاه وخویشان خود پیش گذاشت ـ همگی بغم در شدند که فرداهم آورد (برزو) که خواهد بود ـ ازقضا درآنشب (فرامرز) از سیستان برسید ـ و (رستم) سلاح جنگ خویش بدو در پوشانید ـ ورخش خود بوی داد ـ و گفت چنان باش که فردا (برزو) ترا ازمن بازنداند ـ برحسب فرمودهٔ پدر بامداد (فرامرز) بمیدان آمد ـ و با (برزو) جنگ در افکند ، لختی هردو تن مردانه بکوشیدند ـ ناگاه دست اسب (برزو) بسوراخی در شده اسب بروی در رفت ـ (فرامرز) فرصت یافته کمند در افکند ـ و گردن (برزو) را به بند آورده فروکشید ـ و اورا کشان کشان بلشکرگاه آورد ـ (افراسیاب) چون ایحال دید بفرمود تا یکباره لشکر بجنبید ـ و هردو سپاه بهم برزدند ـ تا شامگاه از یکدیگر کشتند ـ چون روز فرو نشست و مردان جانبین بجای خویش شدند (رستم) فرمود ـ تا (برزو) را درسلاسل و اغلال محکم کرده بسوی سیستان بردند ـ و در زندان نیکو بداشتند *

﴿گریختن افراسیاب﴾

اما (افراسیاب) دیگر جای درنگ ندید ـ درهمانشب خیمه وخرگاه را بجای مانده ـ و بسوی ترکستان فرارکرد ـ و بامداد (کیخسرو) اموال و اثقال اورا بلشکریان قسمت کرده ـ مظفرومنصور بدارالملك بلخ مراجعت کرد ـ چون ایخبر بمادر (برزو) بردند فغان برآورد ـ و جامه برتن چاك کرد ـ و درطلب فرزند راه ایران پیش گرفته بسیستان آمد ـ وروزکاری در آنجا بزیست ـ و از هرراه و رسم آگاه شد ـ تا شبی فرصت یافته (برزو) را از بندها ساخت ـ و اورا برداشته بسوی ترکستان همی گریخت و زنی

رامشگر که با مادر (برزو) در نجات وی همداستان بود ـ نیز با ایشان همراهی کرد ـ از قضا رستم دستان از باغ بسیستان میشد ـ ناگاه درمیان راه مردیرا با دوزن بدید که بر یکطرف طریق ازجمع کرانه میجویند ـ کس فرستاد ومعلوم کرد که (برزو) از بند رهاشده بتوران میگریزد ـ عالم در چشم تهمتن تاریك شد ـ و بسوی او تاختن کرد ـ (برزو) نیز اسب برجهاند ـ وبا (رستم) درآویخت ـ چون از آلات حرب کاری ساخته نشد هردو پیاده شده ـ بکشتی گرفتن درآمدند ـ و بر یکدیگر همی زور کردند ـ عاقبةالامر رستم سرو گردن (برزو) را برتافته اورا بر آورد ـ وسخت بر زمین کوفت ـ وتیغ برکشید که سر از تنش برگیرد ـ مادر (برزو) چون اینحال بدید فریاد برکشیده بمیدان دوید وگفت ـ ای پسر دستان دست نگاه بدار که (برزو) فرزند (سهراب) ونبیرهٔ تست ـ چون (رستم) ـ این سخن بشنید دست باز داشت ـ وصدق این سخن معلوم کرده ـ از زبر سینهٔ (برزو) بر خاست ـ و روی اورا ببوسید ـ اما (برزو) خنجر برآورد و بر مادرحمله برد ـ که این چه حیله بودکه باختی ـ تا من بر روی جد بزرگوار تیغ برکشم ـ وچنین جسارت کنم ـ (رستم) اورا منع کرد ـ و مادر (برزو) بعرض رسانید ـ که از غم (سهراب) این راز را مخفی داشتم ـ تا (برزو) خون پدر را بازجوید ـ علی الجمله (رستم) نبیرهٔ برومندرا برداشته بسیستان آورد ـ وفریاد هویاهو از کاخ (زال) پرشد ـ و بدین شادمانی بزمی شاهوار بر پای کردند ـ ومدتی شاد خوار بزیستند ـ و اینمژده بدرگاه (کیخسرو) بردند ـ اما از آنسوی (افراسیاب) این سخن بشنید سخت غمگین شد ـ و یکچند باندوه تمام بزیست ـ هم عاقبت آن آتش که درکانون سینه داشت شعله ور گشت ـ وفرمان داد تا از اطراف و اکناف مملکت سپاه گردآمد ـ وصنادید مملکت واعیان اشکر را یك بیك بنواخت ـ وهرکس را باسب وخلعت جداگانه امیدوار ساخته ـ آنگاه بادلیران کار دیده آهنگ سیستان نمود ـ (زال سام) و (رستم) دستان باستقبال

جنگ بیرون شده در برابر او صف راست کردند - و جنگ در انداختند - از سوی ترکان (پیلسم) که درمردی مشهور بود بمیدان آمد - و (رستم) برزم او تاختن کرده باهم در آویختند - و چون از تیغ و تیر مقصود حاصل نشد از اسب فرود شده بکشتی در آمدند - هم عاقبت رستم (پیلسم) را بر زمین کوفته دست ببست - و بلشکرگاه آورد (برزو) چون روی اورا بدید تیغ بر کشید و تن اورا پاره پاره کرد ●

جنگ افراسیاب و کیخسرو

مع‌القصه چون روزی‌چند ازجانبین‌کار بمقاتله ومقابله رفت - و هر روز (برزو) در میدان (افراسیاب) مردانگی ها بظهور رسانید (کیخسرو) از کار (افراسیاب) آگاه شده - با سپاه بزرگ بسیستان شتافت - و لشکر برآراست - پادشاه ترکان چون خبر ورود (کیخسرو) بشنید کس نزد او فرستاد و پیغام داد - که هرروزکار خلق‌را بر آشوفتن - وخون چندین مردم بیگناه ریختن بهیچ قانون مقرون نباشد - بیا تا ما وتو باهم بکوشیم - وتیغ در هم نهیم - تا یك تن‌ظفر جوئیم - آنگاه مردم ایران و توران‌آسوده شوند - (کیخسرو) برآشفت وعزم‌کرد - که خود بمیدان (افراسیاب) شود اسب بر انگیخت - بزرگان ایران هر چند در عنان وی آویختند مفید نیفتاد - عاقبت (برزو) قدم پیش گذاشت - و زمین بوسید - و ابرام بجد نمود - (کیخسرو) خاطر اورا شکسته نخواست - وملتمس اورا با اجابت مقرون داشت - و کار رزم را با او گذاشت - (برزو) شاد خاطر شده اسب بر جهاند و بمیدان (افراسیاب) آمده با او نبرد آغازید - (افراسیاب) نیز قصد (برزو) کرد - تا تن هردو از زخم تیغ وتیر خسته شد - وخون با خاك آغشته گشت - آنگاه هردو تن کمند افکنده یکدیگر را ببند آوردند - و روی اسبها را برتافته همی‌قوت کردند (شیده) پسر (افراسیاب) چون اینحال بدید - بیم کرد که مبادا پادشاه با (برزو) نتواند هم ترازو شد فرمان

داد تا لشکر از جای بجنبید - و جنگ بانبوه شد و (شیده) اسب تاخته تیغ بزد - وکمند را از میان بدونیم کرد - تا (افراسیاب) رهائی جست - و جنگ بزرگ گشت - و خلق کثیر عرصهٔ تیغ و تیر آمدند *

گریختن افراسیاب

چون روز بکران رسید - و هر دو لشکر دست از جنگ بکشیدند - دیگر (افراسیاب) را تاب مقاومت نبود - از میان بگریخت - و راه (خلخ) پیش گرفت - و نیم شب نیز (شیده) با تمامی سپاه از دنبال او بشتافتند - صبحگاه (کیخسرو) هرچه از ایشان باز مانده بود - بر گرفته بسپاهیان قسمت کرد و از آنجا کوچ داده بمهمانی پسر دستان بسیستان آمد - و یکماه درشبستان (زال) روز بگذاشت - و همه ایام را بمی گساری و شاد خواری بپای برد - آنگاه (برزو) را پیش طلبیده مورد الطاف و اعطافش داشت - و سپهسالاری اشکر را باو گذاشت - و از سیستان کوچ داده متوجهٔ دارالملك گشت - اما از آنسوی (افراسیاب) شرمگین و غضبناك به (خاخ) آمد - و بی توانی (قراخان و پیران) و دیگر بزرگان تورانرا پیش خوانده برای جنگ مشورت نمود - و دیگر باره فرستادگان سریع‌السیر باطراف ممالك مأمور داشت تا سپاه گرد آیند و هم کس نزد (وانك وانك) ملك چین فرستاده و ازو یاوری جست - او نیز اشکری فزون ازحوصلهٔ حساب بدرگاه (افراسیاب) فرستاده آنگاه سپهسالاری اشکر را با (شیده) تفویض فرمود وکوس رحیل کوفته از (خاخ) کوچ داد - مانند سیل انگیخته تا اب جیحون بشتافت *

آمدن افراسیاب بجنگ

از آنسوی خبر با (کیخسرو) بردند - که (افراسیاب) یك شب آسوده نخسبد - و یکروز از کین ننشیند - اینك با اشکری چون دریای جوشان بکنار جیحون رسیده - و (پیران‌وبسه) را از پیش بسرحد (بلخ) باز

داشته (کیخسرو) از اصغای این کلمات خشم پلنگ گرفت - و فرمانداد تا لشکر گرد آیند - ودرینوقت درهندوستان کار با ملوك طوایف میرفت - و (شنگل) که در رکاب (افراسیاب) بود از پای در آمد و (رهت) فرزند او درهند مکانتی نیافت - لاجرم درهر مملکتی فرمانگذاری جداگانه بود - از اینروی لشکر فراوان از هندوستان به پنجاب آمد و از آنجا با اعانت (رستم) دستان مستعد شده بدرگاه پادشاه آمدند - (کیخسرو) از آنجماعت نیز لشکری سازکرد - علی‌الجمله سیصد هزار سوار برگزید جمیرا با (رستم) گذاشت - و از یکجانب مأمورداشت و (لهراسب) را نیز فوجی عظیم بسپرد و از حدود (غور) مأمور فرمود - و (اشکش) را با سی‌هزار تن بخوارزم فرستاد - و سپاهی عظیم با (گودرز) سپرد و (گرگین) و (زنگه شاوران) و (گستهم) و (هجیر) و (فری‌برز) و (رهام) و (گیو) و (گرازه) و (فرهاد) را ملازم رکاب خدمت او نمود - و شصت فیل جنگی نیز با او سپرد - (گودرز) زمین‌خدمت بوسیده بطرف (بلخ) کوچ داد و با ساز و سپاه (فراوان) راه بریده و از نیمهٔ راه (گیو) را فرمود که از پیش بشتاب - ونزد (پیران‌ویسه) رفته بگوی - که این‌چه رسم و روش است که (افراسیاب) پیش نهاد کرده هرروز لشکری برآورد - و بجنگ درآید - وجمعی بیگناه را بکشتن دهد - آنگاه فرارکرده دیگر باره درتدارك لشکر شود - و هرگز نگذارد مردم ایران و توران آسوده دم بر آرند - هم اکنون ازین تاختن جز زیان با شما نخواهد بود - صواب آنست که کار بصلح وصلاح گذرد - و این جنگ باآشتی بدل شود - (گیو) برحسب فرمودهٔ پدر بنزد (پیران) آمد - و سخنانان (گودرز) را بگذاشت - پسر (ویسه) درجواب گفت - که این کار بی رضای (افراسیاب) صورت نبندد و کس نزد (افراسیاب) فرستاده صورت حالرا معروض داشت - (افراسیاب) که در جبلت او جنگ و جوش بود - این سخن را وقعی

نگذاشت ـ و فرمانداد که (پیران) لشکر برداشته بجنگ شود ـ چون جواب بازآمد (گیو) مراجعت کرده پدر را از قصه آ گاه ساخت ـ و (گودرز) ساز سپاه کرده لشکر برآراست ـ و ازآنسوی (پیران) با دلیران توران برسید و صف برکشید ـ نخست کس (هومان ویسه) بود که اسب به میدان افگند وهم آورد طلب کرد ـ ازینسوی (بیژن گیو) بحربگاه رفته اورا ازمیان برگرفت (نستیهن) چون این بدید به خونخواهی برادر بشتافت ـ و با (بیژن) در آویخت او نیز بدست (بیژن) کشته شد (پیران ویسه) چون ایحال معاینه کرد و برادران خودرا کشته یافت ـ بدانست که بخت برگشته است ـ و اختر یاور نیست ـ خواست تا حیلتی اندیشد و سخن از درصلح رانده از لطمهٔ جنگ رهائی جوید ـ فرزند (روئین) را بنزد (گودرز) فرستاد ـ وطلب مصالحه نمود ـ (گودرز) که مردی کار اُفتاده وجهاندیده بود و دغابازی (پیران) را نیکو میدانست ـ با (روئین) گفت که جواب و سوال ما جز بازبان شمشیر کج راست نیاید ـ و رسول درمیان ما جز سفیر تیره پرنده نباید (روئین) از کلمات (گودرز) مأیوس شده باز گشت ـ و پیران بشتاب سواری نزاد (افراسیاب) فرستاده صورت حالرا بعرض رسانید ـ و پادشاه ترکستان بی توانی لشکر برآورده جمله راآهنگ جنگ فرمود ـ تا باستعجال تمام طی مسافت کرده بحربگاه درآمدند ـ وجنگ بزرگ شد نخست روز هردو لشکر همگروه بجنگ درآمدند و از بام تا شام از هم همی کشتند ـ چندانکه تیغها کند گشت ـ و دستها از کار شد ـ شامگاه جانبین بجای خویش شدند وآنشب را آسوده بغنودند ✻

جنگ پهلوانان ایران و توران

روز دیگر که هردو سپاه در برابر رده برکشیدند ـ (پیران) قدم پیش گذاشته بمیدان آمد ـ و (گودرز) را طلب کرد ـ و گفت نمیدانم اینهمه خونریزی برای خون (سیاوش) فتوحی تواند بود ـ اکنون که دست ازین

کشش وکوشش باز ندارید ـ بهتر آنست که مردم را بیگناه تباه نسازیم ـ اکنون ده تن از پهلوانان توران و ده تن از صنادید ایران را برگزیده باهم بجنگ در اندازیم ـ من باتو نیز رزم کنم تا کدامین را ظفر باشد ـ چون اینکار بپایان رود دولت با هرکه روی کند ـ ملك آن او خواهد بود ـ و مردم آسوده خواهند نشست ـ (گودرز) این سخن را پذیرفت ـ آنگاه (فریبرز) پسر (کاوس) را با (گلباد ویسه) هم نبرد ساختند ـ و (گیو) را با (گردی‌زره) که خون (سیاوش) بریخت هم‌آورد کردند ـ و (گرازه) را با (سیامك) و (فروهل) را با (زنگله) و (رهام) پسر (گودرز) را با (بارمان ویسه) و (بیژن‌گیو) را با (روئین) پسر (پیران)و(هجیر)را با (سپهرم) که ازخویشان(افراسیاب) بود ـ (وزنگه‌شاوران) را با (آخوانست) و (گرگین) میلاد را با (اندریمان) و (برته) رابا (کرم)درانداختند ـ و (گودرز) با (پیران) در آویخت ـ از قضا جمیع پهلوانان ایران بر مردان (افراسیاب) ظفر جستند ـ و جمله را با تیغ بگذرانیدند ـ اما (گیو) (گردی زره) را در حربگاه زنده بگرفت ـ و دست بسته بمعسکر خویش آورد ـ و (گودرز) بر(پیران) ظفر جست ـ و اورا افکنده سرش‌را با تیغ بگذرانید ـ و پهلویش بدرید وکفی ازخونش برگرفته بیاشامید ـ و اندکی برچهرهٔ خویش بیفشاند ـ و روی‌خودرا باخون او آلوده ساخت ـ برای آن هفتاد پسر جنگی که بحیات (پیران) از پای درآمد ـ آنگاه گفت تا جسد کشتگانرا بلشکرگاه آوردند ـ اما از آنسوی چون (لهاك) و (فرشیدورو) فرزندان (ویسه) اینحال بدیدند با سران سپاه گفتند که بخت ما تیره گشت ـ اکنون اگر یکجهت باشید ـ جنگی بانبوه در اندازیم ـ باشد که آب رفته را بجوی باز آوریم ـ لشکریان گفتند ما هرگز جنگ نکنیم ـ و اکنون جز اینکه از فرسان ایران زینهار بجوئیم چاره نداریم ـ ایشان چون چنین دیدند بر اسب خویش نشسته

با ده سوار از میان لشکر بگریختند - چون خبر با (گودرز) رسید بفرمود تا (گستهم) از دنبال ایشان تاختن کرد - و او چون باد و آب شتاب کرده ایشانرا بیافت - و جنگ در پیوست (لهاك) و (فرشیدورو) بدست (گستهم) کشته شده (گستهم) نیز زخمی منکر برداشت - ازین روی بیژن گیو) گفت مبادا آسیبی به (گستهم) برسد برخاسته از دنبال او بشتافت - وقتی رسید که (لهاك) و (فرشیدورو) کشته و (گستهم) زخمی و مدهوش بود - او را در کنار گرفته با خود آورد و سر (لهاك) و (فرشیدورو) را برگرفته با (گستهم) بنزد (گودرز) رسانید - و از آنروی (کیخسرو) با سپاه از راه برسید - و از حال لشکر و جنگ باز پرسی بسزا فرمود - آنگاه جسد کشتگانرا با (گردی زره) بنزد پادشاه حاضر ساختند - چون چشم (کیخسرو) بر (گردی زره) افتاد - یاد از (سیاوش) کرد - وتاج از سر برگرفته برکران نهاد - و بشکرانه روی برخاك بسود - و بفرمود اورا از بند جدا کردند - آنگاه بر سر جسد (پیران) آمد ولختی بروی بگریست - وفرمانداد تا اورا بآئین بزرگان بخاك سپردند - وفرمود در این عرصهٔ خوار رزمی اتفاق افتاد - و ازین روی آن اراضی به (خوارزم) موسوم گشت - علی الجمله چون پادشاه ازین امور فراغت یافت - اعیان و اشراف سپاه ترکان با تیغ وکفن بدرگاه آمدند و زینهار خواستند - (کیخسرو) برایشان ببخشید - و آنجماعت را امان داد - آنگاه (بیژن گیو) (گستهم) - را بحضرت آورد - و شرح حال او را معروض داشت - (کیخسرو) فرمود تا اورا مداوا کردند - و جراحتش را بالیتام آوردند - اما از آنسوی چون خبر با (افراسیاب) بردند - که بزرگان درگاه همگی تباه گشتند و لشکریان از (کیخسرو) امان طلبیدند - جهان در چشم او تاریك شده تاج از سر برگرفته بر زمین کوفت - و زار زار بگریست - و ازآن پس سوگند یاد کرد که چندانکه

زنده باشد زین از پشت اسب نگرداند واین کین باز جوید ـ و درینوقت (افراسیاب) در (بیگند) سکونت داشت . و آن شهریست درمیان بخارا و جیحون *

لشکر آرائی. افراسیاب

درهمانجا فرزند خود (پشنگ) را که ازغایت حسن صورت به (شیده) ملقب بود ـ سپهسالار لشکر ساخت ـ وصدهزار سوار جرار بدو سپرد ـ و اورا برای میمنهٔ لشکر معین کرد ـ و پسر کوچکتر خویش را که بحصافت عقل و رزانت رای مشهور بود و (جهن) نام داشت پیش طابیده صدهزار سوار از لشکریان چین را باوی گذاشت ـ ومیسرهٔ لشکر را بدو مفوض فرمود ـ وفرزند دیگر خود را که (دمور) نام داشت طلب کرد ـ و سپاه (تاتار) و (بلخ) برای ورویت او گماشت . و(گرسیوز) را نیز برسپاهی عظیم سرهنگی بداد ـ وهمچنسان هریك از بزرگان و خویشان خود را جداگانه سرهنگ لشکری وسپهسالار سپاهی ساخت ـ آنگاه فرزند اکبر خود (قراخان) را با جنود نا معدود در بخارا باز داشت تا پشتوان سپاه باشد . از آن پس باچنین لشکر از رودجیحون بگذشت ـ واراضی (آموی) را لشکرگاه ساخت از اینسوی (کیخسرو) گفت تا (افراسیاب) جان در کالبد دارد از پای نخواهد نشست ـ هم اکنون باید میان عزم استوار ساخت و یکباره اورا قلع وقمع کرد ـ و فرمانداد تا فرستادگان بهر سوی شتافتند و لشکر فراهم کردند ـ نخست (رستم) دستان در حضرت حاضر شده (ایرج) که فرمانگذار کابل بود با سپاهی بزرگ برسید . و (گیو) با فوج خود از (خاور) به پیوست . و از زمین داران هند (منوشان) و(خوزان) با لشکری بیکران بدرگاه شتافتند ـ و (تبع الاقرن) که درینوقت پادشاه یمن بود چنانکه شرح حالش درجای خودمذکور شود . (سیاح) سپهسالار خودرا بامردان دلاور بخدمت او مأمورکرد . و پهلوانان ایران مانند (گیو) و (بیژن) و (طوس) و (رهام) و (فریبرز) کار جنگ را ساخته کردند ـ

آنگاه این دو دریای لشکر زمین جنگ را با یکدیگر تنگ کرده ازدرجدال و قتال بیرون شدند ـ و صفوف مقاتله و مقابله راست کردند ـ نخست کس (شیده) پسر (افراسیاب) بود که اسب بزد و بحربگاه درآمد و(کیخسرو) را بنام بخواند ـ و برای جنگ خویش طلب کرد ـ هرچند بزرگان ایران منع کردند مفید نیفتاد ـ و پادشاه بنفس خویش متوجه او گشته اسب برجهاند و (باشیده) جنگ آغازید ـ از پس آنکه تیغ و تیر فرسوده شد ـ و گرز وخنجر بیکار ماند از اسب فرود شدند و بکشتی گرفتن سر نهادند ـ عاقبةالامر (کیخسرو) بدو چیره گشت و (شیده) را سخت برزمین کوفته برش را با تیغ چاك زد ـ و جسدش را باشکرگاه آورد ـ و بفرمود تا مابین ملوك اورا باخاك سپردند ـ اینواقعه نیز نمکی تازه برریش جگر (افراسیاب) پراگند ـ روز دیگر حکم داد تا سپاه یکباره بجنگ در آیند و خون (شیده) را باز خواهند ـ روزگار برلشکریان دگرگون گشت و جهان در چشم مردم تاریك شد ـ تیغ و تیر درهم نهادند واز بامداد تابیگاه ازیکدیگر همی کشتند و برزبر کشتگان اسب راندند *

گریختن افراسیاب

چون آفتاب فرونشست و هردو لشکر دست از جنگ بداشتند ـ پانصد و شصت هزار تن درآنروز قتیل تیغ و تیر بود ـ و سی هزار تن باسیری آورده بودند ـ (افراسیاب) رادیگر یارای زیستن نبود ـ نیمشب بابقایای لشکر از جیحون عبور کرده با اراضی توران در گریخت ـ صبحگاه هر مال و بهیمه و چادر که از ایشان بجای بود (کیخسرو) برگرفت ـ و بر لشکر بخش کرد وظفر نامه نگاشته بدرگاه (کاوس) فرستاد ـ وخود بیدرنگ هرکم و کاستی که درسپاه داشت بساز آورده ازدنبال (افراسیاب) بطرف توران زمین کوچ داد ـ اما (افراسیاب) درهیچ بلد قرار نگرفت و راست تا (گنگ) در شتافت ـ درآن بلده فرود آمد و(کیخسرو) در

قفای او بهر دیه و شهر که فرا رسید مردم سرکش را با تیغ بگذرانید ـ و رعیت را مطیع و منقاد ساخت ـ و چون بحوالی (گنگ) در رسید (افراسیاب) ناچار لشکر بر آورد ـ و در برابر (کیخسرو) صف باز داشت و حکم داد که هر کس از لشکر او سر از جنگ بر تابد و هزیمت جوید سر از تنش برگیرند ـ از بامداد تا بیگاه کوشش کردند ـ تا از ترکان عددی کثیر مقتول گشت *

محصور شدن افراسیاب

شامگاه (افراسیاب) ازدشت گریخته به (گنگ دژ) در رفت ومحصور شد (کیخسرو) پس ازسه روز گرد حصار (گنگ) را فرو گرفت ـ وکار بر (افراسیاب) تنگ کرد ـ پادشاه ترکستان فرزند خویش (جهن) را برسالت نزد (کیخسرو)فرستاد ـ و پیام داد که من ترا جد و پدر بزرگوارم ـ و تو نبیره و فرزند منی سزاوار نیست که بر روی جد شمشیر کشی و یکباره طرف مدارا و مواسا را فروگذاری ـ صواب آنست که از درآشتی بیرون شوی ـ وبدارالملك خویش مراجعت فرمائی ـ (جهن) بخدمت (کیخسرو) آمده پیـام پدر را بگذاشت (کیخسرو) فرمود که این مدارا و مروت را هیچ با (سیاوش) مرعی نداشتی ـ و بیگناه خونش بریختی اکنون فریب تو در من نگیرد ـ و ما دام که خون پدر را از تو نجویم ـ تیغ کشیده در نیام نکنم (جهن) از مصالحه مأیوس شد ـ و بنزد (افراسیاب) آمده او را آگاه ساخت ـ دیگر باره (افراسیاب) هرزر ومال که داشت ـ برلشکر پراگند ـ ومردمرا بجنگ ترغیب فرمود ـ و از اینسوی (کیخسرو) از چهار سوی شهر جنگ در انداخت و منجنیقها برپای داشت و با یورش وغلبه بقلعه رخنه کرد ـ (رستم) دستان دلیری کرده بشهر درآمد و ترکان غایت کوشش مرعی داشته چندانکه جمی کثیر کشته گشت ـ هم عاقبت شهر مسخر شد و سپاه (کیخسرو) بدرون آمد *

گریختن افراسیاب بچین

(افراسیاب) راهی ازمیان خانه به بیرون شهر فراز داشت - تا اگر روزی تنگ پیش آید از آن در خفه فرار کند - دریتوقت با دویست تن از مردان خود از همان راه بگریخت - و (کیخسرو) بخانهٔ او در آمده بایوان او برشد و بر تخت او جای گرفت - و لشکریان را منع فرمود - که با پوشیده رویان (افراسیاب) کس دست نبرد و زنان اورا کس معترض نشود - و(گرسیوز) و(جهن) را گرفته درسلاسل واغلال کشیده وصورت حال را در نامه نگارش داده بدست سفیری شتابنده بدرگاه (کیکاوس) فرستاد و اورا از چنین فتح و نصرت آگهی داد *

لشکرکشی افراسیاب

اما (افراسیاب) چون از تنگنای (گنگ) در بگریخت - باراضی چین شتافت و از (وانگ وانک) ملك چین طلب یاری و یاوری کرد - پادشاه چین لشکری که در دارالملك (بیکن) فراهم داشت بخدمت او بر گماشت - وسپاهی نیز از مملکت (ختن) طلب نموده ملازم رکاب (افراسیاب) ساخت - پادشاه ترکان دیگر باره بترکستان مراجعت کرده پراگنده لشکر خویش را نیز هر جا بیافت با خود ملحق فرمود و آهنگ رزم (کیخسرو) نمود - از اینروی خبر عزم (افراسیاب) با (کیخسرو) آوردند - وی نیزحکم داد تا سپاه مهیای جنگ شده از(گنگ‌دژ) بیرون تاخت وزمین جنگرا با (افراسیاب) تنگ کرد - باز بانگ گیرودار برخاست - از بامداد تا بیگاه از یکدیگر همی کشتند و بخاک راه افکندند - چون آفتاب فروشد و هرکس به نشیمن خویش در رفت (افراسیاب) پنجاه هزار سوار جرار از لشکر چین برگزید و بر لشکرگاه (کیخسرو) شبیخون برد - از قضا (رستم) دستان در آنشب با طلایه همی گشت - و چون سپاه بیگانه بدید چون‌شیر بغرید و تیغ برکشیده بجنگ درآمد - و تا بامداد از آنجماعت همی کشت -

و از خون ایشان باخاک همی آغشت *

گریختن افراسیاب

چون سپیده بدمید و کاری از (افراسیاب) ساخته نبود ـ غمگین و هراسان باز گشت ـ و در لشکرگاه هم جای قرار نیافت ـ ناچار روی بفرار نهاد ـ و لشکریان با تیغ و کفن بدرگاه (کیخسرو) آمده امان طلبیدند ـ پادشاه ایشانرا زنهارداد ـ وچون اینخبربا مالک چین بردند سخت هراسناک گشت ـ و از اعانت (افراسیاب) پشیمان شد ـ لاجرم رسول چند که دل دانا وزبان نرم داشتند ـ اختیار کرده و ایشان را با تحف وهدایای بحد ومر بدرگاه (کیخسرو) فرستاد ـ باشد که پادشاه از جرم او در گذرد و چون فرستادگان او بحضرت (کیخسرو) آمدند ـ و پیغام مالک چین بگذاشتند ـ در جواب ایشان فرمود ـ که اینک (افراسیاب) در اراضی چین گریخته ـ و هرگاه (وآنگ وآنگ) متعرض او نشود ـ و اورا درممالک خویش بگذارد زین از اسب بر نگیرم تا اورا عرضهٔ دمار وهلاک نسازم ـ و هدایای اورا رد نموده ـ رسولانش را باز فرستاد *

گریختن افراسیاب بدریا

چون مالک چین از حال آگاه شد ـ و بدانست با (کیخسرو) نیروی رزم ندارد کس نزد (افراسیاب) فرستاد ـ وگفت شایسته آنست که ازین مملکت بیرون شوی وحال مرا چون خویش دیگر گون نخواهی ـ (افراسیاب) ناچار کوچ داده بکنار دریای (اخضر) آمد وکشتی چند تعبیه کرده بر نشست و براند ـ اما از اینسوی (کیخسرو) (جهن) و (گرسیوز) را بند بر نهاده بدست (گیو) سپرد ـ و ده‌هزار سوار با او همراه کرد ـ وشرح حال را در نامه بنوشت و هم با (گیو) داد ـ و فرمود اینجمله را بدرگاه (کیکاوس) برده اورا از کارآگاه سازد ـ و زنان (افراسیاب) را نیز بهمراه

(افراسیاب) بشتافت و اورا در گوشهٔ غاری بازاری و افغان یافت ❁

گرفتاری افراسیاب

(هوم) چون حال اورا معلوم کرد ـ بدان شد که پادشاه ترکستان را در قید اسر در اندازد ـ (افراسیاب) با او در آویخت هم عاقبت بدست (هوم) گرفتار گشت ـ و (هوم) دست اورا بسته با خود می آورد که بدرگاه (کیخسرو) آرد ـ (افراسیاب) حیلتی اندیشیده از دست او بگریخت ـ و در یکی از شگافهای رود خانه که در پایان کوهستان بود مخفی شد و (هوم) درجستجوی او مشغول بود تا آفتاب بر آمد ـ از قضا (گودرز) برای نخجیرکردن بر کنار رود میگذشت ـ (هوم) را دید که سرگشته بهر سوی نگرانست ـ ازحال او پرسش فرمود (هوم)صورت‌حال‌را بعرض‌رسانید ـ (گودرز) بغایت شاد شد و در جستجو برآمده (افراسیاب) را بیافت ـ اورا گرفته دست بربست و بدرگاه (کیخسرو) آورد ـ پادشاه بر نشست و اورا در پیشگاه باز داشت و گفت ایملك ترکستان سخت شر انگیز وگمراه بوده ـ خون (سیاوش) را بیگناه بریختی ـ و یك نیمهٔ خلق جهانرا تباه ساختی ـ و هر روز لشکر کشیده ملك ایران و توران را پای فرسود ستوران فرمودی ـ و ندانستی قادر قهار منتقم است ـ و روز کیفر و بادافراه از پی فراز آید ـ هم اکنون مانند (سیاوش) سر از تنت برگیرم و خاکرا با خونت آغشته سازم (افراسیاب) در جواب (کیخسرو) سر بزیر همی داشت و این سخنان را هیچ پاسخ نداد ❁

قتل افراسیاب

چون کلمات (کیخسرو) بپایان رفت ـ و خاموش شد ـ (افراسیاب) زبان بگشاد و گفت ـ اینقدر مرا امان ده که روی مادرت (فرنگیس) را ببینم ـ و سخنی چند با او بگویم ـ آنگاه هر چه کنی روا باشد ـ (گودرز) بیندیشید که مبادا (کیخسرو) فریب خورد و (افراسیاب) را زنده بگذارد

و از خون ایشان باخاك همی آغشت ❊

گریختن افراسیاب

چون سپیده بدمید و کاری از (افراسیاب) ساخته نبود ـ غمگین و هراسان باز گشت ـ و در لشکرگاه هم جای قرار نیافت ـ ناچار روی بفرار نهاد ـ و لشکریان با تیغ و کفن بدرگاه (کیخسرو) آمده امان طلبیدند ـ پادشاه ایشانرا زنهارداد ـ وچون این خبربا مالك چین بردند سخت هراسناك گشت ـ و از اعانت (افراسیاب) پشیمان شد ـ لاجرم رسول چند که دل دانا وزبان نرم داشتند ـ اختیار کرده و ایشان‌را با تحف وهدایای بحد ومر بدرگاه (کیخسرو) فرستاد ـ باشد که پادشاه از جرم او درگذرد و چون فرستادگان او بحضرت (کیخسرو) آمدند ـ و پیغام مالك چین بگذاشتند ـ در جواب ایشان فرمود ـ که اینك (افراسیاب) در اراضی چین گریخته ـ و هرگاه (وانگ وانگ) متعرض او نشود ـ و اورا درممالك خویش بگذارد زین از اسب بر نگیرم تا اورا عرصهٔ دمار وهلاك نسازم ـ و هدایای اورا رد نموده ـ رسولانش را باز فرستاد ❊

گریختن افراسیاب بدریا

چون مالك چین از حال آگاه شد ـ و بدانست با (کیخسرو) نیروی رزم ندارد کس نزد (افراسیاب) فرستاد ـ وگفت شایسته آنست که ازین مملکت بیرون شوی وحال مرا چون خویش دیگرگون نخواهی ـ (افراسیاب) ناچار کوچ داده بکنار دریای (اخضر) آمد وکشتی چند تعبیه کرده بر نشست و براند ـ اما از اینسوی (کیخسرو) (جهن) و (گرسیوز) را بند بر نهاده بدست (گیو) سپرد ـ و ده‌هزار سوار با او همراه کرد ـ وشرح حال را در نامه بنوشت و هم با (گیو) داد ـ و فرمود ایجمله را بدرگاه (کیکاوس) برده اورا از کارآگاه سازد ـ و زنان (افراسیاب) را نیز بهمراه

(افراسیاب) بشتافت و اورا در گوشهٔ غاری بازاری و افغان یافت ❁

گرفتاری افراسیاب

(هوم) چون حال اورا معلوم کرد ـ بدان شد که پادشاه ترکستان را در قید اسر در اندازد ـ (افراسیاب) با او در آویخت هم عاقبت بدست (هوم) گرفتار گشت ـ و (هوم) دست اورا بسته با خود می آورد که بدرگاه (کیخسرو) آرد ـ (افراسیاب) حیلتی اندیشیده از دست او بگریخت ـ و در یکی از شگافهای رود خانه که در پایان کوهستان بود مخفی شد و (هوم) درجستجوی او مشغول بود تا آفتاب بر آمد ـ از قضا (گودرز) برای نخچیرکردن بر کنار رود میگذشت ـ (هوم) را دید که سرگشته بهر سوی نگرانست ـ ازحال او پرسش فرمود (هوم)صورت‌حال‌را بعرض‌رسانید ـ (گودرز) بغایت شاد شد و در جستجو برآمده (افراسیاب) را بیافت ـ اورا گرفته دست بربست و بدرگاه (کیخسرو) آورد ـ پادشاه بر نشست و اورا در پیشگاه باز داشت و گفت ایملك ترکستان سخت شر انگیز وگمراه بوده ـ خون (سیاوش) را بیگناه بریختی ـ و یك نیمهٔ خلق جهانرا تباه ساختی ـ و هر روز لشکر کشیده ملك ایران و توران را پای فرسود ستوران فرمودی ـ و ندانستی قادر قهار منتقم است ـ و روز کیفر و بادافراه از پی فرازآید ـ هم اکنون مانند (سیاوش) سر از تنت برگیرم و خاکرا با خونت آغشته سازم (افراسیاب) در جواب (کیخسرو) سر بزیر همی داشت و این سخنان را هیچ پاسخ نداد ❁

قتل افراسیاب

چون کلمات (کیخسرو) بپایان رفت ـ و خاموش شد ـ (افراسیاب) زبان بگشاد و گفت ـ اینقدر مرا امان ده که روی مادرت (فرنگیس) را ببینم ـ و سخنی چند با او بگویم ـ آنگاه هر چه کنی روا باشد ـ (گودرز) بیندیشید که مبادا (کیخسرو) فریب خورد و (افراسیاب) را زنده بگذارد

تیغ برکشید و میان اورا بدو نیم کرد - آنگاه (کیخسرو) لختی بگریست و بفرمود اورا باآیین پادشاهان دفن کردند - و از (آذربایجان) دیگر باره کوچ داده به (اصطخر) آمد و (گرسیوز) را طلب کرده اورا باتیغ بگذرانید - و هم حکم داد تا اورا برسم ملوك با خاك سپردند - و از آن پس (جهن) را طلبید - و اورا مورد اشفاق و تلطف فرمود و لختی پند و اندرز گفت - و کردار های ناصواب (افراسیاب) و لزوم نکال و عقاب اورا یك بیك بر او برشمرد - و آنگا فرمود تا خلعت ملوکانه بروی پوشانیدند و منشور سلطنت ترکستان بدو سپردند - و تاج خسروی بر سر او نهاد و دختران و زنان (افراسیاب) را بهمراه او کرده رخصت داد که بترکستان مراجعت کند - وجای پدر صاحب تاج و کمر باشد - (جهن) زمین خدمت بوسیده شاکر و شاد خاطر با وطن خویش مراجعت فرمود - و بکار سلطنت قیام نمود چنانکه در جای خود مرقوم افتد *

مردن کیکاوس

مع‌القصه از پس اینوقایع (کاوس) شاه نیز عزم راه کرد - و ازین جهان فانی وداع زندگانی گفت (کیخسرو) برای وی دخمهٔ خسروانی کرد و در سوگواری او چهل شبانروز زاری نمود - از پس او روزی چند بسلطنت بگذاشت - آنگاه که هرچه خواست شد و کار عالم باوی راست شد - بدانست که ماه و آفتاب هزار (کاوس) شاه و (افراسیاب) بیاد دارد - وگردش سپهر بر هزار (فریدون) و(منوچهر) گذرد - از جهانداری بیزاری جست - و ازجهان دل بگردانید - و آهنگ تجرد و تفرد فرمود - قواد سپاه و صنادید درگاه را انجمن کرد - و شطری از بیوفائی دنیا و بد مهری سپهر بگفت - آنگاه اندیشهٔ خاطر خویش را درمیان جمع پیش‌گذاشت - هرچند بزرگان حضرت خروش کردند - و اورا از چنین آهنگ منع فرمودند مفید نیفتاد - آنگاه (گودرز کشواد) را وصی خویش ساخت -

(اسفندیار) است - و لفظ (اردشیر) بمعنی خشم شیر است چه ارد بفتح همزه و سکون رای مهمله و دال بی نقطه بمعنی خشم باشد

اکنون بر سر سخن رویم - معلوم باد که (ساسان الاصغر) جد (اردشیر) مردی دلاور بود - چنانکه یك تنه با هفتاد و هشتاد مرد نبرد آزمودی و چیره آمدی - وی دختر امیر آتشکدهٔ فارس را بزنی بگرفت ونام آن دختر (مهست) بود و امیر آتشکده نسب بطایفهٔ (بازربختان) می‌رسانید - و آن طایفه از اولاد و احفاد ملوك طوایف بودند - و در قریهٔ (جرهیز) سکون می فرمودند - وآن در ارض (روستا) قریب بشهر (اصطخر) واقع بود

بالجمله (ساسان) از (مهست) پسری آورد و اورا (بابك) نام نهاد - اما چون (بابك) از مادر بزاد موی دراز بر سر رسته داشت (مهست) چون فرزند را بدان گونه دید - گفت این سر را در جهان کاری خواهد بود - و چون (بابك) بحد رشد و بلوغ رسید سخت با نیرو و دلاور گشت - و چون پدرش (ساسان) وداع جهان گفت وی در حضرت ملك (اصطخر) شناخته آمد - و از قبل او خدمت آتش خانه کرد - و در دیه وقبیلهٔ خویش فرمان گذار گشت - در این وقت اورا(بابکان) نیز گفتند - که بمعنی امیر بابك باشد و اورا فرزندان بود - ونخستین پسر خود را (شاپور) نام نهاد و از پس او دختری که (ارمنه) نام داشت بزنی آورد و از وی نیز پسری متولد گشت - و درهمان کودکی آثار جلادت و شهامت از ناصیهٔ حالش مشاهده می‌شد - لاجرم (بابك) اورا (اردشیر) نام داد - وسخت با او مهربان بود - و همی اورا تربیت کرد تا هفت ساله گشت - دریتوقت حکومت (دارالجبرد) را ازجانب ملك (اصطخر) تیری داشت - و (تیری) مردی خصی بود پس بابك ازملك (اصطخر) خواستار شد که (اردشیر) را در خدمت خود از ملازمان حضرت شمارد و

تیغ بر کشید و میان اورا بدو نیم کرد - آنگاه (کیخسرو) لختی بگریست و بفرمود اورا بآیین پادشاهان دفن کردند - و از (آذر بایجان) دیگر باره کوچ داده به (اصطخر) آمد و (گرسیوز) را طلب کرده اورا باتیغ بگذرانید - و هم حکم داد تا اورا برسم ملوك با خاك سپردند - و از آن پس (جهن) را طلبید - و اورا مورد اشفاق و تلطف فرمود و لختی پند و اندرز گفت - و کردار های ناصواب (افراسیاب) و لزوم نکال و عقاب اورا یك بیك بر او برشمرد - و آنگا فرمود تا خلعت ملوکانه بروی پوشانیدند و منشور سلطنت ترکستان بدو سپردند - و تاج خسروی بر سر او نهاد و دختران و زنان (افراسیاب) را بهمراه او کرده رخصت داد که بترکستان مراجعت کند - وجای پدر صاحب تاج و کمر باشد - (جهن) زمین خدمت بوسیده شاکر و شاد خاطر با وطن خویش مراجعت فرمود - و بکار سلطنت قیام نمود چنانکه در جای خود مرقوم افتد *

مردن کیکاوس

مع القصه از پس اینوقایع (کاوس) شاه نیز عزم راه کرد - و ازین جهان فانی و داع زندگانی گفت (کیخسرو) برای وی دخمهٔ خسروانی کرد و در سوگواری او چهل شبانروز زاری نمود - از پس او روزی چند بسلطنت بگذاشت - آنگاه که هرچه خواست شد و کار عالم باوی راست شد - بدانست که ماه و آفتاب هزار (کاوس) شاه و (افراسیاب) بیاد دارد - وگردش سپهر بر هزار (فریدون) و(منوچهر) گذرد - از جهانداری بیزاری جست - و ازجهان دل بگردانید - و آهنگ تجرد و تفرد فرمود - قواد سپاه و صناديد درگاه را انجمن کرد - و شطری از بیوفائی دنیا و بد مهری سپهر بگفت - آنگاه اندیشهٔ خاطر خویش را درمیان جمع پیش گذاشت - هرچند بزرگان حضرت خروش کردند - و اورا از چنین آهنگ منع فرمودند مفید نیفتاد - آنگاه (گودرز کشواد) را وصی خویش ساخت -

(اسفندیار) است - و لفظ (اردشیر) بمعنی خشم شیر است چه ارد بفتح همزه و سکون رای مهمله و دال بی نقطه بمعنی خشم باشد

آکنون بر سر سخن رویم - معلوم باد که (ساسان الاصغر) جد (اردشیر) مردی دلاور بود - چنانکه یك تنه با هفتاد و هشتاد مرد نبرد آزمودی و چیره آمدی - وی دختر امیر آتشکدهٔ فارس را بزنی بگرفت و نام آن دختر (مهست) بود و امیر آتشکده نسب بطایفهٔ (بازربختان) می‌رسانید - و آن طایفه از اولاد و احفاد ملوك طوایف بودند - و در قریهٔ (جرهیز) سکون می فرمودند - وآن در ارض (روستا) قریب بشهر (اصطخر) واقع بود

بالجمله (ساسان) از (مهست) پسری آورد و اورا (بابك) نام نهاد - اما چون (بابك) از مادر بزاد موی دراز بر سر رسته داشت (مهست) چون فرزند را بدان گونه دید - گفت این سر را در جهان کاری خواهد بود - و چون (بابك) بحد رشد و بلوغ رسید سخت با نیرو و دلاور گشت - و چون پدرش (ساسان) وداع جهان گفت وی در حضرت ملك (اصطخر) شناخته آمد - و از قبل او خدمت آتش خانه کرد - و در دیه وقبیلهٔ خویش فرمان گذار گشت - در این وقت اورا (بابکان) نیز گفتند - که بمعنی امیر بابك باشد و اورا فرزندان بود - ونخستین پسر خود را (شاپور) نام نهاد و از پس او دختری که (ارمنه) نام داشت بزنی آورد و از وی نیز پسری متولد گشت - و درهان کودکی آثار جلادت و شهامت از ناصیهٔ حالش مشاهده می‌شد - لاجرم (بابك) اورا (اردشیر) نام داد - وسخت با او مهربان بود - و همی اورا تربیت کرد تا هفت ساله گشت - درینوقت حکومت (دارالجبرد) را ازجانب ملك (اصطخر) تیری داشت - و (تیری) مردی خصی بود پس بابك ازملك (اصطخر) خواستار شد که (اردشیر) را در خدمت خود از ملازمان حضرت شمارد و

اورا بدست (تیری) بسپارد تا آموزکاری کند ـ و چون روزگار (تیری) به نهایت شود حکومت ارض (دارالجبرد) مر (اردشیر) را باشد ـ ملك (اصطخر) مسؤل (بابك) را باجابت مقرون داشت ـ و برین سخن در نزد بزرگان (اصطخر) سجلی نوشت ـ و (اردشیر) را بنزد (تیری) فرستاد ـ و روزی چند بر نیامد که (تیری) از جهان رخت بدر برد ـ و (اردشیر) برحسب پیمان در جای او نافذ فرمان گشت ـ و چون روزی چند برگذشت و درآن فرمان گذاری اندك نیرو گرفت اندیشهٔ پادشاهی در نهاد او جنبش نمود ـ و خواست تا همی کدخدای جهان گردد ـ بفرمود تا ساعت میلاد و طالع وقت ولادتش را معین کرده بمنجمین سپردند ـ و ایشان چون درآن نگریستند وهیلاج براندند گفتند ـ چنان معلوم میشود که بیشتر از اراضی این جهان بدست تو مسخر گردد ـ (اردشیر) ازین سخن شاد خاطرگشت ـ و در اعداد سپاه و اندوختن زر و سیم مشغول گشت ـ و هم درآن ایام شبی درخواب دید که فرشتهٔ خدای از آسمان فرودشد ـ و با او خطاب کرد ـ که آماده باش خدای ملك زمین با تو عنایت خواهدکرد ـ (اردشیر) چون از خواب برآمد سخت دل قوی کرد و دران اندیشهٔ که داشت نیروی فراوان یافت ومردم خویش را فراهم کرده ساز وسلاح جنگ بداد ـ ونخستین از (دارالجبرد) بسوی (نیریز) لشکر براند ـ وحاکم (نیریز)را بعد ازستیز وآویز بکشت ـ وآن بلده را مسخر کرد ـ و هرزر ومال که یافت برگرفت و بر عدت سپاه وکثرت حشم بیفزود ـ و نامهٔ بنزدیك پدر خود (بابك) فرستاد و اورا ازین نصرت آگهی داد ـ وگفت صواب آنست که پدرمن (بابك) نیز آسوده ننشیند ـ واکنون که دولت روی با ما دارد پشت با بخت نکند ـ و اگر تواند لشکری فراهم کرده ملك (اصطخر) را از میان برگیرد ـ سخنان (اردشیر) پسند خاطر (بابك) افتاد ـ و اعوان و انصار خودرا از هرسوی طلب کرد ـ و ناگاه بر ملك

(اصطخر) بشورید - و بی زحمت براو چیره شد - و اورا با تیغ بگذرانید - و شهر (اصطخر) را فرو گرفت - و روزی چند حکم همین راند تا روزگارش بکران رسید - ورخت بسرای دیگر کشید - بعد از مرگ (بابك) (شاپور) که بزرگتر پسران او بود جای پدر بگرفت و درشهر (اصطخر) تاج ملکی بر سر نهاد - ونامهٔ به (اردشیر) کرده اورا بحضرت طلبید - (اردشیر) چون صورت حال را باز دانست - گفت من کار مملکت را از بهر (شاپور) راست نکرده ام - و این همه رنج برای او نبرده ام - وفرستادهٔ اورا ذلیل و زبون ساخته از پیش براند - چون این خبر به (شاپور) رسید در خشم شد - و گفت (اردشیر) را که برادر کوچك است نرسد که با من همسری جوید - یا برتری طلبد - و حکم داد تا لشکرها فراهم شدند - و برادران خود را برداشته و با لشکر فروان از (اصطخر) خیمه بیرون زد - تا با (اردشیر) مصاف جوید - از آنسوی (اردشیر) نیز با لشکرخرد بسوی او تاختن کرد - اما چون پسران (بابك) (اردشیر) را از (شاپور) بیشتر دوست میداشتند - جانب (شاپور) را فرو گذاشتند - و اورا بیك ناگاه گرفته بند برنهادند - و بنزد (اردشیر) فرستادند - پس او بی مانعی به شهر (اصطخر) درآمد - و برتخت ملکی بر نشست - وتاج برنهاد - و (سام) بن (رضیع) را که خاطری بافراست و نهادی باکیاست داشت بوزارت خویش برگماشت - و زمام حل وعقد امور جمهور را بکف کفایت او گذاشت - ومردی که اورا (نامد) مینامیدند - و از صنادید علمای عصر بود - فرمود تا مؤبد مؤبدان باشد - و کار سلطنت را درمملکت فارس به نظام کرد - درین وقت برادران (اردشیر) چون هر یك در سلطنت وی بهرهٔ بزرگ میطلبیدند - و این با قانون ملکداری راست نمیشد - از وی برنجیدند - و درنهان با بعضی از صنادید سپاه متفق شدند - که روزگار (اردشیر) تباه سازند - (اردشیر) ازین معنی آگاهی یافت - و فرمود

تا برادرانش را حضر کرده با شمشیر مکافات دادند - از پس این واقعه مردم (دارالجبرد) سر به عصیان برآوردند - و از طریق طاعت بیرون شدند - (اردشیر) با لشکر برسر ایشان تاختن کرد - و بر آنجماعت چیره شده تیغ در ایشان نهاد - وجمعی کثیررا بقتل آورد - تا این از برای دیگران پندی باشد - و یکی از عمال خویش را در ارض (دارالجبرد) منصوب فرمود - و به (اصطخر) مراجعت کرد - از چندین عزم او فزعی عظیم در خاطر اهالی فارس راه کرد - و دیگر کس را آن قوت نماند که طریق مخالفت سپرد - لاجرم کار فارس به نسق شد - و (اردشیر) دل از آن فارغ ساخت - و اعداد سپاه کرده عزم تسخیر (کرمان) را تصمیم داد - فرمان گذار (کرمان) درین هنگام (بلاش) بود که نسب با ملوک طوایف داشت - چون خبر (اردشیر) را بشنید کار لشکر را آراسته کرد - و از (کرمان) باستقبال جنگ بیرون شد - و از آنسوی (اردشیر) در رسید - هردو لشکر در برابرهم صف راست کرده جنگ در انداختند - رزمی بزرگ پیش آمد - وخلقی بانبوه کشته شد - (اردشیر) چون چنان دید - خود اسپ بمیدان انداخت - ورزم همی داد - وچندان مردانه بکوشید که لشکر (بلاش) را بشکست - و از دنبال ایشان تاختن کرد - تا (بلاش) نیز گرفتار گشت - (اردشیر) بفرمود اورا در زندان کردند - و چون (کرمان) را مسخر کرده به نظم و نسق بداشت بتملش آورد - پس از (کرمان) کوچ داده به سواحل و بندرهای فارس عبور فرمود - و ملك سواحل را بگرفت - و از خود امیری در آن اراضی نصب نمود - و یکی از مرحد داران فارس که (واسون) نام داشت هم لشکری راست کرده با (اردشیر) نبرد آزمود - وچندین مصاف داد - عاقبت الامر روزی (اردشیر) خود اسپ برانگیخت وبا (واسون) در آویخته تیغی براو زد که سرش را با یك دست از تن جدا کرد - و ازسپاهش بسیار کس بکشت - وهنوز دست از آلایش این جنگ نشسته بود که خبر بدو دادند که درشهر (جور) (بهرك)

فرمان گذار است - و سر بدین سلطنت فرو ندارد - و اورا درضمیراست که اعداد سپاه کرده بجنگ درآید - (اردشیر) نخست نامه بدو کرد - واورا طلب داشت - وگفت چون بدین حضرت شتابی و طریق خدمت سپری هم حکومت شهر (جور) را از تو دریغ نخواهیم داشت - (بهرك) بدین سخنان وقعی نه نهاد و سر از طاعت بیرون کرد - ناچار (اردشیر) با مردان شمشیر زن بسوی او ترکتاز کرد - (بهرك) نیز بجنگ در آمد - در اول حمله لشکر (بهرك) بشکست - و او بدست سپاهیان (اردشیر) گرفتار شده مقتول گشت - (اردشیر) آن اراضی را جائی نزه یافت که با خضارت گیاه و غزارت میاه بود - و آنجمله آبادانی در ساحل بحیره دلکش می بود - درین وقت بعرض (اردشیر) رسانیدند که آن زمان که اسکندر بدین مملکت استیلاجست در وسط این بحیره شهری عظیم بود که دیوارهای رصین و بروج استوارداشت - چندانکه اسکندر درفتح آن قلعه سعی نمود مفید نبود - لاجرم حکم داد تا رودهای عظیم را از هر سوی بگردانیدند - و بجانب آن شهر راه کردند - چون زمین آن شهر بهنشیب بود آب آنرا فروگرفت - و آنشهر خراب شد - و این اراضی اندک اندک دریا گشت - (اردشیر) در جواب گفت که بر منست که آثار ظلم اسکندر را از ایران براندازم - و هم این دریا را از آب تهی سازم - و در پایان آن بنیان شهری کنم - پس بفرمود تا درکوهساری چند که در اطراف آن بحیره بود رخنه کردند چنانکه آب از بحر بدر شد - و آن زمین راخشکی بادید آمد - آنگاه در وسط آن دریا بنیان شهری فرمود که (کورهٔ اردشیر) همانست و انرا شهر (جور) نام نهاد - و (علی) بن (بویه) که شرح حالش در مجلد ثانی این کتاب مبارك مرقوم خواهد شد - نام آن بلده را (فیروزآباد) نهاد -

بالجمله (اردشیر) خواست تا شهر(جور) را دارالملك خویش گرداند -

و (کوشکی) که در خور ملکان باشد در آنجا بنیان کرد - و حصاری استوار بر آورد - و نام آن را (طربال) گذاشت وآتش خانه نیز راست کرد - و درآنجا بیا رمید - درین وقت (اردوان) که آخرین ملوك طوایف است - چنان که مرقوم شد سلطنت ایران داشت - و دارالملك او ممالکت (ری) بود وهمه ساله از بحر (قیشلاق) بمملکت (اهواز) و (شوشتر) کوچ می داد - خبر با او بردند که چه آسوده نشستهٔ - (اردشیر) سخت بزرگ شد- روزگاری بر نگذرد که از(فارس) لشکر برآورد - و این مملکت را فروگیرد - (اردوان) در بیم شد - و نخست بسوی او نامه کرد - که ای (اردشیر) همانا تو قدر خویش نشناختی - و از اندازهٔ خود بیشی جستی - تو پسر (بابك) بیش نیستی - پدرت را آن مقدار بود که در (روستا) زیستن کند - ترا که گفت که فرمان گذار (اصطخر) را بگیر - و ملك فارس وکرمان‌را بکش - ترا با تاج وتخت چه کارباشد که بکار بستی - اینك از در اطاعت باش و راه حضرت پیش‌گیر - و اگر نه بسوی (فیروز) که حاکم (اهواز) است نامه کرده‌ام که بجانب (فارس) ترکتاز کند - و ترا گرفته بند بر نهد - و بنزدیك من فرستد - چون فرستادهٔ (اردوان) این نامه به (اردشیر) آورد - در جواب گفت که مرا این تاج و تخت خدای داده - و بر ملکان (فیروزی) بخشیده - هم اکنون خدای بر(اردوان) مرا ظفر خواهد داد - و این مملکت سراسر مرا خواهد بود - همانا من خون پسرعم خود (دارا) را می‌جویم که مظلوم (اسکندر) گشت - ومملکت (دارا)را می‌جویم - تا آثارظلمهای(اسکندر) را در ایران محو نمایم - این بگفت و فرستادهٔ (اردوان) را از پیش براند - وچون دانست که کار بجنگ خواهد افتاد - یکی از امرای درگاه خودرا که (برشام) نام داشت درشهر (جور) خلیفهٔ خود کرد و لشکری نزد او باز داشت وخود بشهر فارس آمد - و بسازوسلاح سپاه پرداخت - ازآنسوی (فیروز) با لشکر فراوان برحسب

امر (اردوان) از (اهواز) کوچ داده نخست بر سر (جور) آمد - (برشام) بی توانی با مردم خود بیرون تاخت - و با (فیروز) جنگ در انداخت - زمانی دیر برنیامد که (فیروز) شکسته شد - و لشکرش پراگنده گشتند - ناچار بسوی (اهواز) فرارکرد و (برشام) خبر این نصرت به (اردشیر) فرستاد - و (اردشیر) چون ازین کار آگهی یافت دل قوی کرد - ولشکری نا محصور فراهم کرده از فارس بیرون شد - و به یك تاختن تا (اصفهان) آمد - و باندك کوشش آنشهر را بحیطهٔ تصرف آورد - و حاکمی از خود بگماشت - و سپاهی ازخود بحفظ و حراست آن بلده باز داشت و با مالك فارس مراجعت نمود - وهم بی توانی برای تسخیر (اهواز) لشکر کشید و با سپاهی گران بکنار (شوشتر) آمد - و دران اراضی باول مصاف (فیروز) را مقهورکرد - وآن مملکت را فرو گرفت - و درآنجا شهری بکرد - و نامش را (سوق‌الاهواز) نهاد - و خود روزی چند در (رام‌هرمز) سکون فرمود و دیگر باره اعداد سپاه کرده بسوی عراق جنبش کرد - و بر سر (همدان) تاختن آورد - حکومت آن بلده بامردی دلاور بود که (سودادان) نام داشت - وی چون ازحال (اردشیر) آگهی گرفت - لشکرهای خویش را فراهم کرده باستقبال جنگ بیرون شتافت - و در برابر (اردشیر) صف راست کرد و بعد از کشش وکوشش فراوان لشکر (همدان) هزیمت گشت و (سودادان) در میدان جنگ کشته شد - و آن مملکت نیز بتحت فرمان (اردشیر) آمد - و چون کارآن اراضی را به نسق کرد - هم دران زمین شهری بنیان کرد - و نام آنرا (کرخ) نهاد - وفرمانگذاری از خویش درآنجا منصوب داشته لشکری در خورجنگ بدو سپرد - آنگاه نامهٔ از بهر (اردوان) کرد - و بدو نوشت که مملکت ایران راآن درازی و پهنا نباشد که دو پادشاه مدار کنند - همانا عاقبت‌الامر درمیان ما جز شمشیر حکومت نخواهد کرد - بهترآنست که کارکردنی کرده

شود . اکنون آراسته باش . وساز رزم کن . که چون مهر ماه سپری شود . در (دشت جان) با تو حرب خواهم کرد - چون نامه به (اردوان) رسید دانست که از جنگ گزیری نیست - و بکار سپاه پرداخت - اما از آنسوی (اردشیر) از آن زودتر که (اردوان) در رسد به (دشت جان) آمد و گرد لشکر گاه خویش را خندقی ژرف کرد - و برای جنگ مهیا گشت - تا هنگام برسید . و (اردوان) نیز با لشکر (آذربایجان) و (عراق) بحرب گاه آمد - هر دو لشکر در برابر یك دیگر صف بر زدند - وجنگ پیوسته کردند - ابطال رجال از دوسوی گردهم بگشتند و ازهم همی کشتند - جنگی سخت بزرگ شد - وجمعی کثیر مقتول تیغ وتیر گشت - عاقبةالامر لشکر(اردوان) ضعیف گشت - ناچار روی ازجنگ برتافت . و بر طریق هزیمت شتافت *

قتل اردوان

(خراد) که یکی از ابطال درگاه بود . با گروهی ازدنبال او بتاخت . و اورا بدست کرده بحضرت (اردشیر) آورد - (اردشیر) بفرمود تا اورا با تیغ سر از تن بر داشتند . و تنش را با ئین ملوك با خاك سپردند - (اردوان) را چهار پسر بود پسر مهتر اوکه (بهمن) نام داشت بایك برادر از آن حرب گاه بجانب هندوستان گریخت - و دو پسر کوچك تر او اسیر لشکریان گشت - و(اردشیر) بفرمود تا هر دوتن را بزندان برده بند بر نهادند . وخیمه وخرگاه (اردوان) را نیز متصرف شد . وزنان اورا اسیرکرد . از (میانه) (اردوان) را دختری بود که با پری در خوبی برابری داشت - (اردشیر) بفرمود اورا بسرای خویش آوردند . و عاقبت با او هم بستر گشت - و (شاپور) از او بوجود آمد - چنانکه درجای خود مذکورخواهدشد - بالجمله چون (اردشیر) از کار جنگ فراغت جست - در همان بیابان از اسپ فرود شده خدایرا ستایش ونیایش کرد . آنگاه بزمی شاهانه راست کرد . وخودرا شاهنشاه نامید . و صنادید حضرت وی از امروز ویرا بدین لقب همیون خطاب کردند -

پس روزی چند در (اصطخر) بشادکامی گذاشت و دیگر باره لشکر برآورده بارض (همدان) شد - و بلدهٔ (نهاوند) و (دینور) و دیگر شهر های عراق را بگرفت - و در هر جایگاه حاکمی از خویشتن بگماشت و از آنجا راه (آذر بایجان) پیش گرفت . و آن مملکت را نیز بی کلفت به تحت حکومت خویش کرد - و آنگاه از راه (ری) مراجعت کرده جمیع بلاد و امصار ایران را بقانون خویش با نظم کرد - پس آهنگ (موصل) فرمود - و آن شهر را نیز فروگرفت . وملوك طوائف در این وقت بعضی عرضهٔ تیغ بودند - و برخی به بیابان عرب به پناه طائفهٔ (قضاعه) گریختند وگروهی بشام و حجاز در رفتند - بالجمله (اردشیر) از (موصل) نامهٔ به (عمرو) بن (عدی) فرستاد - و اورا بحضرت خویش خواند - و (عمرو) در این وقت سلطنت (حیره) داشت - چنانکه در ذیل قصهٔ او مرقوم شد - اما چون نامهٔ (اردشیر) بخواند بی توانی طریق طاعت سپرده بحضرت وی آمد و اظهار مسکنت نمود - (اردشیر) مملکت (حیره) و جزیرهٔ (وسواد)را بدوارزانی داشت - ومنشور ایالت این اراضی بدو داد - و از (موصل) بارض (مداین) آمد و نیز درآنجا شهری بنیان نمود و از (مداین) کوچ داده بملك (اصطخر) درآمد - و باز به تجهیز سپاه پرداخت - وهرکه ازین سفر کردنها هلاك شده بود کسی را بجایش نصب کرد - و از هر که اسب و سلاحی هدرشده بود در ازای آن نیکوتری بداد - و ابطال رجال را به بخشش سیم وزر خرسند ساخت - پس با لشکری آراسته از (اصطخر) خیمه بیرون زد و از راه (کرمان) بسوی (خراسان) شد - وشهر (طوس) و (نیشاپور) و (مرو) و (هرات) را بگرفت - وخوارزم را مسخر کرد - و از آنجا به (بلخ) در آمده در آنشهر اقامت جست - و سر های دشمنان را که درمصاف جایها فراهم کرده بود همی بفارس فرستاد - و حکم داد که در آتشخانهٔ (اصطخر) بردار کنند - وهم در (بلخ) دیگر باره صنادید عجم

انجمنی کردند - و (اردشیر) را در پادشاهی تحیت و تهنیت فرستادند - و خرد و بزرگ فرمان اورا گردن نهادند - آنگاه (اردشیر) از (بابغ) برآمده دیگر باره آهنگ فارس کرد - و بدان مملکت شده در شهر (جور) روزی چند خوش بنشست تا سپاهیان اندکی تن آسائی کردند - پس لشکر برآورد و از شهر (جور) به (مداین) شد - و از آنجا آهنگ تسخیر (بحرین) کرد - و درآن اراضی ملکی بود که (اسطبرق) نام داشت چون خبر ترکتاز (اردشیر) را اصغا فرمود درقلعهٔ خویش محصور گشت - و آن حصنی بنهایت استوار بود - چنانکه (اردشیر) بر در آن حصار یکسال بنشست ونتوانست چیره شد - عاقبت الامر بلای قحط درقلعه بادید آمد وکار بر مردم صعب افتاد - چنانکه جمعی همگروه شدندکه (اسطبرق) را با شمشیر کیفر کنند - و (اردشیر) را بشهر در آورند - چون این معنی بر (اسطبرق) معلوم گشت خود را از بام حصار به زیر افکند - باشد که بسوئی تواند گریخت - هم از آن افتادن اندامش خورد ودرهم شکست و جان بداد - و حصار او بدست سپاهیان مفتوح گشت - و از اندوختهٔ او گنجی بزرگ بدست (اردشیر) افتاد - پس شاهنشاه ایران شاد کام از آنجا مراجعت کرده به(مداین) آمد - وهم درآنجا شهری بساخت و(اردشیر آباد) نام یافت - وهم بفرمود در(اهواز) بنیان شهری کردند - که به (هرمز اردشیر) مشهور گشت - وحفر رودخانهٔ (شرفان) فرمودکه از توابع (شوشتر)است - آنگاه عزیمت فارس کرده از اراضی (رام هرمز) عبور نمود و آن بلده را نیز وی بنیان فرمود - و از آنجا گذشته به (اصطخر) آمد و درآنجا هم بنای شهری گذاشت وآنرا (اشباد اردشیر) خواند - وآن بلده ازپس روزگاری به (مدینة الخط) مشهور شد - آنگاه بفرمود در اراضی (کرمان) بلدهٔ (برازدشیر) را بساختند که اکنون (بردسیر) گویند و (راوازدشیر) را نیز بنیان کردند - که اکنون به (ریشهر) مشهوراست - ودیگر بلدهٔ(کواشیر)

را در اراضی (کرمان) بر آورد - چون این کارها را بکام کرد - مملکت (آذربایجان) وعراق عرب وعراق عجم و اراضی فارس و (کرمان) وخراسان تالب (جیحون) اورا مسلم گشت - لاجرم پشت براریکهٔ سلطنت داده استوار بنشست - و حدود ایران را از جانبی (شط فرات) و از سوئی دریای (خزر) نهاد و دریای بحرین و بندر فارس و رودجیحون نیز سرحد آن ملك بود - و در این اراضی پانصد و پنجاه و چهار شهر نامور . وشش هزار دیه وقریه بود - و با اینکه بسبب فتنهٔ ملوك طوائف چنانکه در قصهٔ (اشك) ابن (اشك) مرقوم شد از ده تن یك تن زنده نبود - چون (اردشیر) بفرمود مردم ایران را شماره کردند - هشتاد کرور از مرد و زن در آن بلاد و امصار سکون داشتند - و از بدو دولت او هرروز همی فزونی گرفت - و ازین روی که نوشتن و خواندن از خاطرها محو شده بود - مردم از فهم کتاب (زردشت) قصور داشتند - لاجرم پیروان (زردشت) در شریعت خویش هفتاد و دو فرقهٔ مختلف بودند - و نیز جمعی کثیر که (زردشت) را ساحر می‌پنداشتند این هفتاد و دوفرقه را نکوهش می‌کردند - و به پرستش اصنام و اوثان اشتغال می‌نمودند

(اردشیر) آن شبهات را در شریعت از میان برداشت و دین (زردشت) را بر طریق واحد نهاد - چنانکه شرح این حال عنقریب در ذیل قصهٔ (اردای) و (یراف حکیم) مرقوم شود - باالجمله چون (اردشیر) این جملهٔ کارها بنظم و نسق کرد - بدان سر شد که ممالك خارجهٔ ایرانرا که در تصرف (قیصر روم) بود - بحت فرمان کند - نخست بفرمود که در تمامت مملکت چهار صد تن مرد جوان بزرگ اندام که در همهٔ ایران چون آنجماعت دراز بالا و سطبر بازو و بزرگ جثه نبود - فراهم کردند و ایشان را سلاح جنگ در خورتن بداد - و اسبهای قوی بنیاد فرستاد وزین زر وسلاح زرین بخشید - و اینجمله را ملازم رکاب رسولی فرمود

که خوئی درشت وگفتاری خشن داشت ـ و اورا گفت هم اکنون به نزدیك (قیصر روم) شتاب کن ـ و اورا بگوی ـ آن ممالك که از این پیش بتحت فرمان سلاطین عجم بوده اینك با عمال ما تفویض فرمای ـ واگرنه کار جنگ را آراسته باش ـ بالجمله فرستادهٔ (اردشیر) آن سواران برگزیده را بر داشته بجانب روم رهسپار شد ـ وقیصر روم و ایتالیا در انوقت (سورس) بود که شرح حالش در جای خود گفته خواهد شد ـ مع القصه انگاه که سواران ایران بدان اراضی رسیدند ـ و به شهر روم درآمده ازکوچه و بازار عبور میکردند ـ مردم روم با یك دیگر همی رای زدندی ـ وگفتندی ـ هاناشهنشاه ایران از در جنگ باشد ـ چه اینگونه فرستاده از برای صلح نتواند بود ـ وچون رسول (اردشیر) بحضرت (سورس) رسید و بار یافته در آمد ـ سخن بدرشتی آغازید و گفت ـ شهنشاه جهان میفرماید ـ که حدود مملکت ایران درعهد (کیخسرو) ازجای بحر (پرانتس) و (اجین) بوده ـ و از یکسوی بولایات (کریه) و (ای آدینه) ـ و ازطرفی حدود (مصر) و (اتااوپیه) می بود ـ یك چند مدت ممالك عجم بسبب ظلم وستم اسکندر غصب شد ـ اکنون که تاج وتخت مراست ـ حدود مملکت ازآنگونه باید که در عهد (کیخسرو) بود ـ اکنون ممالك شرقی را از دست فروگذار و عمال خویش را از (مصر) و (افریقیا) و (بیت المقدس) و (شام) و (انطاکیه) و (ماکادونیه) و (یونان) زمین طلب فرمای ـ تا این جمله مرا باشد ـ چنانکه ملوك عجم را بود ـ و اگرنه کار بجنگ خواهد رفت ـ (سورس) درجواب گفت که سالهای فراوان درمملکت ایران چندین پادشاه زیستن میکرد ـ اکنون که آنجمله با (اردشیر) افتاده خدای را سپاس گوید وزیاده طلبی نکند ـ واگرنه کیفر خویش خواهد یافت ـ چون سخن بدین جا رسید و دانسته شد که فیصل کار شمشیر خواهدداد ـ فرستادگان (اردشیر) مراجعت کردند ـ و درحضرت شهنشاه سخنان (سورس) را باز راندند ـ (اردشیر) به تجهیز لشکر پرداخت و سپاهیان

را از هر جانب فراهم شدن فرمود - اما از آنسوی (سورس) پیشی گرفت و سپاه خود را سه بهره ساخت - و از آن جماعت یك بهره را فرمان داد تا بسوی (بابل) تاختن کنند - و از طریق (اهواز) و (شوشتر) بعراق عجم درآیند - و بهرهٔ دیگر را گفت اکنون در اراضی (ارمن) خسرو فرمانگذاراست و او هرگز سر از فرمان ماتنواند بر تافت - و تا کنون بر طریق چاکری رفته - لاجرم خاطر از طرف او آسوده بدارید - و از اراضی (ارزن الروم) عبور کرده بمملکت (آذربایجان) رخنه در افکنید - وخاك ایرانرا باآب رسانید - و بهرهٔ سیم را ملازم رکاب خویش ساخت وخودنیز جنبش نمود - تا پشتوان آن هردولشکر باشد - وچون ایشان بایران زمین درشوند از قفای ایشان در رسد - وکار بمراد کند - مع القصه بدینگونه از (روم) بیرون شدند - و نخستین سپاهی که بسوی (بابل) در ترکتاز بود همی بتاختند - تا درآن زمین که رود فرات وشطه بغداد درهم افتد فرود شدند - چون این خبر بسرحدداران ایران رسید چون شیران شکاری ازهرجانب بجنبش آمدند - و (عمرو بن عدی) نیز از (حیره) لشکر برآورد - و با ایرانیان متفق شده بلشکرگاه رومیان تاختن بردند - و جنگ پیوسته کردند - و برآن جماعت تیر بارانی شدید نمودند - چنانکه بیشتر ازسپاه روم مقتول گشت وقلیلی که ازمیدان جنگ جان بدر بردند باطراف جهان پراگنده شدند - اما آن بهره از سپاه روم که بسوی (آذربایجان) مأمور بودند هم بدانجانب شدند - وبعضی ازقلعهای سست بنیان را مفتوح نمودند وجمعی از مردم را بقتل رسانیدند - چون این خبر به (اردشیر) رسید با اینکه زمستانی سخت سرد بود با لشکرهای خویش بسوی (آذربایجان) کوچ داد - و ناگاه خودرا بلشکرگاه مردم (روم) رسانیده آغاز ستیز و آویز کرد - و زمانی دیر بر نیامد که جمعی کثیر ازآن گروه را طعمهٔ تیغ و تیر ساخت - چنانکه کار بر آن جماعت تنگ شده هزیمت جستند -

وگروهی از بیم جان بکوهستان (آذربایجان) درگریختند - وهم از شدت برودت هوا در آن شخسارها بیفسردند و بمردند - و جمعی از جانب (اورزن‌الروم) فرارکردند - و (اردشیر) درآن‌زمستان سخت چون برق و باد ازدنبال ایشان بشتافت - و هرکرا یافت با شمشیر کیفر کرد - و با هر جماعت در رسید خود بی بیم و باك اسب بمیدان تافت - و نبرد جسته مرد ومرکب بخاك انداخت - همچنان راه برید و رزم آزمود تا باراضی (بابل) رسید - در آنجا (عمرو بن عدی) و دیگر بزرگان بحضرت او پیوستند - ومورد الطاف و اشفاق ملکی شدند - اما ازآنسوی (سورس) که هنوز در حدود شام توقف داشت - چون این خبرها بشنید وحدت شمشیر (اردشیر) را باز دانست - معلوم کرد که با او رزم نتواند جست - لاجرم خود را آلودهٔ جنگ نساخت - تا مبادا یکباره ناچیز شود - و چون بیم داشت که خبرضعف و شکست لشکر او بدارالملك روم رسد - وفتنه حادث گردد - فتح نامهٔ بدروغ نزدیك اصحاب دیوان نوشت - که (اردشیر) بابك صد و بیست هزار تن سوار که همه را سلاب از فولاد و حدید بود بمیدان جنگ درآمد و اورا هفتصد فیل جنگی بود که بر پشت آنها قلعها از چوب کرده بودند - و درهر قلعهٔ چندین‌مرد تیر اندازجای داشت - و یك هزار و هشتصد عرادهٔ جنگی در لشکر او بود - که بر هر عراده چند مرد دلاور برآمده وآسهای آهن بر کف داشتند - ومصاف می‌دادند این‌جمله همگروه نبرد ماجستند وشکسته شدند - و(اردشیر) از پیش روی لشکر روم بگریخت - و اموال و اثقال او نصیب سپاهیان گشت - وخود از قفای فرستادهٔ خویش متوجهٔ روم شد - تا آن هنگام که این معنی بر اصحاب دیوان معلوم گشت - هم (سورس) در روم جای داشت و از برای اعدای دولت و غوغا طلبان مجال فتنه نگذاشت - اما (اردشیر) از پس (سورس) جمیع ممالك خارجهٔ روم را متصرف شد - و درهرجا عمال خویش

را منصوب نمود . و (جبله) را که از ملوک (غسانیان) است چنانکه شرح حالش درجای خود مذکورخواهدشد . هم منشور ایالت شام بداد - وحکومت بیت‌المقدس را نیز با او تفویض فرمود - آنگاه فتح دیده و نصرت یافته بدارالملك (اصطخر) بازآمد - و از پس روزی چند قواد سپاه و دانشوران درگاه را انجمن کرده گفت - هنوزلشکر ایران را نظام نباشد - چه آن خود سری و بیهوده کاری که در زمان ملوك طوایف خوی ایشان شده باقی است - وهم درفرزندان ایشان سرایت کند - زیرا که چون بجنگ شوند چندان آلات وادوات بی فائده برگیرند - که با بارگیرهای فراوان حمل آن نتوانند کرد - و چندان از اهل حرفت وخنیاگر ومرد طرب با خود برند که در اندك روزگار بلای غلا در لشکرگاه در اندازند - پس حکم داد تا لشکریان از اندیشهٔ چنین کارها خاطر بپرداختند - بفرمود تا بزرگان مملکت وزعمای دولت اطفال خودرا از هفت سالگی بکار سواری و نخجیر کردن و تیر انداختن بگمارند تا در اول جوانی بدین کارها آموخته باشند - و ایشان در این صنعت چنان شدند که در هیچ دولت عدیل و نظیر نداشتند - اما سپاه پیادهٔ ایران را مقررداشت که هنگام ضرورت از رعایا زبده کنند - و ایشان را بامید غارت بجنگ برند و بنوید نهب بدارند - چون این کارهارا پرداخته کرد - عزم تسخیر مملکت هندوستان نمود - و با لشکری افزون ازحوصلهٔ حساب از (اصطخر) خیمه بیرون زد - و از (کرمان) عبور کرده (بخراسان) آمد - و از آنجا اراضی کابل وقندهار را در نوردیده بکنار (پنجاب) فرودشد - چون خبر ورود او درممالك هندوستان مشهورشد - و در این وقت دویست و شانزده سال بود که مدارسلطنت‌هند برملوك‌طوایف بود - چه از پس (کلیان چند) و (بکرماجیت) شرح حال هر دو تن مرقوم شد - دیگر پادشاهی بر تمامت هندوستان استیلا نیافت - بالجمله چون‌زمین داران هند خبر ورود (اردشیر) را اصغا فرمودند - آنان که در خود قوت جنگ نمی یافتند تقبیل حضرت

اورا مایهٔ آسایش شمرده با پیشکشهای لایق بدرگاه آمدند - و اظهار ذلت ومسکنت نموده سر بطاعت او فرو داشتند - و بعضی را که ادوات جنگ فراهم بود در و دیوار شهر خویش را محکم کرده بحفظ و حراست خود پرداختند - (اردشیر) با ابطال رجال در بیشتر از اراضی هند عبور کرد - ومخالفین را مقهور ساخت - و بلاد وامصار ایشانرا مسخر نمود - و در بعضی ازممالك حکمرانی ازقبل خود بگماشت و آهنگ مراجعت کرده - سر از اراضی تا (تارستان) بدر کرد - وبی آنکه تیغی از نیام برآرد یاکمانی کشاد دهد - بزرگان ترکستان بخدمت او شتافته رکابش ببوسیدند - و درعنانش دویدند - در این وقت بعرض وی رسانیدند - که اینك یك سال است (شیندی) که سلطنت (چین) داشت از جهان رخت بدر برده - و از پس او اختلالی بزرگ در مملکت (چین) پدید آمده - چنانکه آن اراضی را سه بهره کرده‌اند - و در هر قسم سلطانی جداگانه حکومت کند - (اردشیر) این معنی را از قوت بخت خود دانست - وچند تن ازمردم چیره سخن بسوی (چین) فرستاد - و بدان ملوك سه گانه که عنقریب ذکر حالشان مرقوم خواهد شد پیام داد - که ملوك (چین) ازعهد فریدون تا کنون بیشتر وقت سلاطین عجم را فرمان بردار بودند - و خراج بحضرت ایشان میفرستادند - هم اکنون آن مال باید همه ساله بسوی من فرستاد - وفرمان مرا اطاعت کرد - و اگرنه از برای جنگ آراسته باشید که من بسوی شما کوچ خواهم داد - چون رسولان این خبر به (چین) بردند وفرمان (اردشیر) را بگذاشتند - ملوك سه گانه از در خضوع وخشوع بیرون شدند - وگفتند مارابا (اردشیر) هرگز سر خصومت نباشد و با او جز بر طریق اطاعت نخواهیم رفت - و هریك نامهٔ ضراعت آمیز بنوشتند - و پیشکشی در خور حضرت (اردشیر) ساز داده بدست رسولان او انفاذ حضرت داشتند - و جمعی از دانایان مملکت را باتفاق فرستادگان (اردشیر) روانه نمودند - تا عرض عقیدت ایشان را درخدمت

او بسزا باز نمایند - چون آنجماعت بدرگاه (اردشیر) آمدند شهنشاه ایران رسولان ملوك (چین) را نیکو بنواخت - و از برای هریك از ملوك (چین) جداگانه جامه و منشوری فرستاد - و از اراضی ترکستان عزیمت ایران کرد - وهم دیگر باره به (کابل) آمد و از آنجا (ساسان دوم) را که عنقریب ذکر حالش مرقوم خواهدشد برداشته بسوی ایران ره سپار آمد - و همه جا طی مسافت کرده بفارس آمد - و جمیع ممالك محروسه را بنظم و نسق یافت - جز اینکه درمدت غیبت او در اراضی (کرمان) فتنهٔ پدیدگشت - وآن چنان بود - که مردی از رعایای (کرمان) هفت پسرداشت و ازین روی اورا (هفتواد) می‌نامیدند - چه (واد) بمعنی پسر باشد - ونیز آن مرد را دختری نیك روی بود - و قانون اهالی آن بلده چنان بود که دخترکان رعایا هرروز همگروه شده دوکدانهای خویش را با مقداری پنبه برمی‌گرفتند - وخوردنی یك روزه را نیز بهمراه می‌داشتند - پس از دروازهٔ شهر بدرشده دردامان جبلی‌که قریب بشهر بود می‌رفتند - و درآنجا انجمن‌شده هرکس پنبهٔخویش را همی رشتی - وچاشتگاهان‌خوردنیهارا باهم خوردندی - وشامگاهان‌بخانه آمدندی - ازقضا چنان افتاد که روزی دختر (هفتواد) هنگام عبور سیبی یافت که آن را باد از درخت افکنده بود - آن سیب را برداشته با خود بدامن جبل آورد - وچون قصد خوردن سیب کرد درمیانش کرمی یافت که سخت سطبر بود - آنرا برگرفت ودرمیان دوگدان خویش گذاشت - وچنان افتاد که‌آن روز دوچندان همه روزه پنبه برشت - وچون شامگاه بخانه آمد مادر او شادشد وآن پنبه که همه روزه اورا سپردی دوچندان کردی - و اواز دختران‌دیگر فزونی گرفتی - واین‌معنی‌را بدانست که این‌قوت ازطالع آن‌کرم یافته - همانا هنگام پدیداری‌ستاره بدان نکران بود - پس‌همه روزه بطالع آن‌کرم آغاز رشتن پنبه کردی - وآن را در دوگدان خویش پرورش دادی - و از پارهٔ سیب نزد آن خورش نهادی - پدر ومادر را نیزآگاه

ساخت و ایشان سخت شاد شدند - پس کار (هفت واد) و هفت پسرش روز تا روز بسامان آمد - و بدآنجا رسید که در (کرمان) مکانتی تمام بدست کردند - و آن کرم نیزچنان بزرگ شد که دوکدان بر اندامش تنگ گشت - پس از بهر او صندوقی بزرگ برآوردند و بنگاه کرم در صندوق کردند - آنگاه (هفت واد) چنان نیرو گرفت که مردم درتحت لوای او گرد شدند - و بر حاکم (کرمان) که از قبل (اردشیر) حکم میراند بشورید و لشکری بسوی او کشید - وصندوق کرم را در روزجنگ از پیش‌روی سپاه بداشت - و نبرد کرده حاکم (کرمان) را بگرفت و بکشت - وفرمانگذاری (کرمان) اورا مسلم گشت - در این وقت که (اردشیر) از سفر هندوستان وترکستان مراجعت کرد داستان اورا بشنید و سخت در خشم شده سپاه بر آورد و بسوی (کرمان) کوچ داد - از آنروی (هفت واد) نیز ساز لشکر کرد و جنگ (اردشیر) را پذیره شده در برابر او صف راست کرد - و هر روز از بامداد تا شبانگاه با (اردشیر) مصاف می داد - و آن کرم را که اکنون چون ازدهائی بود از پیش‌روی سپاه می داشت - ازین همه ستیز وآویز (اردشیر) روی ظفر ندید - و در لشکرگاه او قحطی عظیم پدیدار شد - پس از آنجا کوچ داده دو فرسنگ باز پس نشست - و روز دیگر چون خوان بنهادند و خوردنی حاضر ساختند - ناگاه تیری در رسیده تا پر در برهٔ بریانی که برزبرخوان (اردشیر) بود نشست - چون آن تیر را از بره برآوردند بدان نوشته دیدند - که ای شهنشاه این مملکت بطالع کرم مصون از حوادث ایام است - مکن کاری که تاج و تخت بر سر آن کار نهی (اردشیر) از آن حال سخت شگفت ماند و گفت این کار را نتوان خارمایه گرفت - و تامن دفع این فتنه نکنم از پای نخواهم نشست - پس بفرمود تا (شهرگیر) که یکی از سپهسالاران درگاه بود سپاه را در همانجا باز دارد - تا اگر (هفت واد) یا (شاهوی) فرزندش عزم جنگ کند در

برابر او مصاف دهد - و کس نداند که پادشاه در لشکر گاه نیست - آنگاه جامهٔ خربندگان در پوشید - و ده سر خر برداشته بعضی از اشیاء با زرگانان حمل کرد - و مقداری کرنج نیز در باری نهاد و هفت تن از مردم خویش را اختیار کرده با خود بر داشت و روی بدان قلعه نهاد که کرم را جای داده بودند - و لشکریان را گفت - که چون من کار آن کرم را بپایان برم اگر شب باشد آتشی بزرگ خواهم کرد - تا شعلهٔ آن در کمین گاه شما دیده شود - و اگر روز بود هم دود علامت باشد - پس بی توانی آهنگ قلعه کنید - این بگفت و بارهای خویش را بر گرفته بقلعه آورد - و در آن قلعه شصت تن از سپاهیان (هفتواد) پرستار کرم بودند - چون آن بازرگانان را بدیدند شاد شدند و بگرد ایشان در آمدند - (اردشیر) گفت چون من طالع این کرم را دانسته ام مقداری از علوفه بنزد یك او آورده ام - تا بدو تقرب جویم - و به بخت او دولت با من روی کند - چه اینك پنج سال بیش نیست که (هفت واد) این کرم را یافته و از مقام کهتری بمدارج عزت شتافته - این بگفت و با پرستاران کرم رسم موالفت و مودت نهاد - و دو روز با ایشان خوش بزیست و روز سیم آن جماعت را بمهمانی طلب داشت - و جمله را بشراب ناب سرگران ساخت - و چون سستی باده در اعضای ایشان دوید از جای بجنبید - و آن بار کرنج که با اشیاء ضاره آمیخته بود بنزد کرم آورد و سر برگشود - چون کرم آزان خوردن گرفت گلوگاهش بتراکید و هلاك شد - پس (اردشیر) همراه آن هفت تن که ملتزم رکاب داشت تیغ بر کشید و پرستاران کرم را جملگی بکشت - و آتشی بزرگ بر افروخت که (شهرگیر) دود آنرا بدید - پس با لشکر بسوی قلعه تاختن کود - از آنسوی خبر به (هفتواد) بردند که لشکر بیگانه بقلعهٔ (کرم) درآمد - ازجای بجنبید و هر دو لشکر در بیرون قلعه یك دیگر را در یافتند و بکار جنگ پرداختند - آن باد که بسبب مبارکی

کرم پیوسته از سپاه (هفتواد) بسوی دشمن می وزید - و علت نصرت می‌گشت - اکنون که کرم کشته شده‌بود باشکر (هفتواد) بر تافت - ومردم او پراکنده شدند - از میانه (هفت واد) و پسر بزرگش (شاهوی) گرفتار شدند (اردشیر) فرمود تا هردوتن را زنده بردارکردند و (شهرگیر) ایشان را بزخم تیر بکشت - لاجرم کار کرمان دیگر باره بسامان شد - پس شادکام بدارالملك فارس مراجعت کرد - و روزگار او قریب بپایان بود - لاجرم بزرگان مملکت را انجمن کرده (شاپور) را ولی‌عهد خویش ساخت - و اورا پند وحکمت فراوان گفت - و فرمود ای فرزند من بیشتر مملکت جهان را مسخرکرده‌ام - وسلاطین بزرگ را بطاعت‌خویش باز داشته ام - جز قیصر که هنوز کیفرخویش‌ندیده - و روی نیاز بدین‌حضرت نفرسوده - مرا مرگ امان نداد که کار اورا بنهایت برم - بر تست که بعد از من این‌مهم به نهایت بری - این بگفت و رخت ازجهان بدر برد - در این وقت هشتاد وهشت سال داشت - ومدت پادشاهی او بیست و پنج سال بود - و او مردی با حصافت وکیاست بود - و اورا کتب‌مؤلفات فراوان بود - ازآنجمله کتاب (کارنامه) باشد - وآن مشتمل است برذکر سفرهای (اردشیر) وآداب ملوك - و دیگرکتاب (آدابالعیش) است وآن‌مشتمل‌است بر خوردن - وآشامیدن - و اختلاط با مردم - و قسمت اوقات شبانروز - بر اینکه در هر ساعت کس باچه کار اقدام‌کند - و دیگر از خوی(اردشیر) آن بود که منهیان وجواسیس در اطراف‌جهان برگماشته بود - تا هرکس هرچه کردی اورا خبر بردندی - تا بدانجا که هرکس بامدادان به بارگاه وی آمدی آن کس را ازآنچه دوش کرده بود وخورده بود خبردادی - وکمرهای‌گوهرآگین نیز ازمخترعات‌خاطر اوست - که نیکو بساخت و برمیان بست - وآن قوانین نیکو درجهان نهاد که سلاطین از پس او بکار می بستند - و از سخنان اوست که فرموده (لاملك‌الا بالرجال - ولارجال الا بالمال - و لامال‌الا بالعمارة - ولاعمارةالابالعدل

والسیاسة) و هم او گوید (سلطان العادل خیر من سحاب و ابل) و گوید (لا تمیلوا الی هذه‌الدنیا و انها لا یبقی علی احد ـ ولا تترکوها فان الآخرة لا تنال الا بها) و از خوی او بود که چون رسولی بجانبی فرستادی رسول دیگر نیز از قفای او روان کردی و چون باز آمدندی و نامهٔ هردو باهم موافق بودی بکار بستی ، وفرمودی بسا لشکر که شکسته شود ـ و بسا مال که بغارت رود ـ و بسا عهدها که نپاید ـ بشآمت کذب رسولان ـ چه بسیار باشد که آرزوی ایشان از سلاطین حاصل نشود ـ پس باز آیند و افتری بدو بندند ـ و ازسخنان اوست‌که فرماید ـ پادشاه باید با چهارصفت آراسته بود ـ اول آنکه در نهاد بزرگ باشد ـ دوم آنکه خوی اوهمه پسندیده وملایم افتد ـ سیم آنکه بر متکبران بقهر و غلبه مستولی باشد ـ چهارم آنکه عموم مردم در نفس و مال وعفت ازو بسلامت باشند ـ چون چنین باشد پادشاه ازآفات مستی خود ایمن تواند بود ـ زیرا که آفت سکر سلطنت زیاده از آفت مستی شراب است ـ وگوید پادشاه ناچار است از دانائی که ملازم حضرت او باشد ـ تا درحال عزت وسلطنت ـ خاری و مسکنت را بیاد او دارد ـ و هنگام ایمنی وطرب ـ خوف وشغب را بدو عرضه کند ـ و وقت قوت و استیلا ـ تذکار عجز و بلا کند ـ هر پادشاه که چنین زیستن فرماید ملکش پایدار و رعیتش برقرار خواهد بود ـ وگوید ملك و دین دو برادر اند بیك‌شکم زاده ـ که قوام هریك با دیگری باشد ـ و گوید دین اساس است وملك عماد ـ وهرگز بی اساس عماد پایدار نبود ـ وگوید بر سلطان واجب است که آنچه بصلاح رعیت باز گردد شعار روزگار خود سازد ـ وگوید هیچ عادت ملوك زشت تر از آن نیست که اسرار مملکت را با عموم خدم و جمهور رعیت درمیان نهد ـ و گوید هر سلطان که روزگار خویش را بفراغت وعطلت موقوف دارد ـ شأمت آن عاید سپاه ومملکت گردد ـ وگوید پادشاه با لشکر حفظ خودتواندکرد ـ ولشکر باخذ خراج مملکت توان داشت ـ وخراج از زراعت‌حاصل شود ـ و زراعت به نصفت وعدالت برپای باشد *

شرح جلوس شت (شاپور ذوالاکتاف) بر تخت شهنشاهی ایران
پنجهزار و هشتصد و چهل و هفت سال
بعد ازهبوط آدم علیه‌السلام

آنگاه که (هرمز) بن (نرسی) را زمان مرگ فراز آمد - بزرگان‌مملکت و صنادید دولت را پیش خواند و گفت - من ازین مرض جان بسلامت نخواهم برد - و پسری‌ندارم که از پس من این‌تاج وتخت را ضایع‌نگذارد - جز اینکه اندر حجله مرا جمیله است که حامله باشد - وستاره شناسان گفته اند که وی پسری آرد که این جهان را فرو گیرد - اکنون شما این‌مملکت را چنانکه هست بدارید تا آن جمیله بار بنهد - پس اکر پسری آرد اورا ولی‌عهد من دانید - و این پادشاهی بدو گذارید - این بگفت و جهان را وداع کرد - از پس او امرای درگاه مملکت بداشتند - و هر عامل در جای خویش‌نصب بود - وچون شش ماه بگذشت - پردگی (هرمز) باربگذاشت - وپسری‌آورد اورا (شابور) نام کردند - وتاج از گهوارهٔ او بیاویختند - وشاهنشاهش خواندند - ویکی از امرای دولت که بحصافت عقل و رزانت رأی برگزیده بود و (مه روی) نام داشت - به پرستاری کمر بست - و در کودکی (شاپور) هر روز با او به تخت سلطنت برمی‌شد - وکار ملک را بنظم و نسق میداشت - این خبر باطراف ممالك پراکنده شد که مملکت ایران را پادشاه نیست - اینك کودکی را در گاهواره دارند که معلوم نیست

خواهد مرد یا خواهد زیست – پس هرکس از جانبی طمع در ملك ایران بست – و (الحارث) بن (الاعز الایادی) که بر (بنی ایاد) حکومت داشت از بهر قتل و غارت حدود ایران مردم خویش را بر انگیخت – و قبائل (عبدالقیس) و (بنی تغلب) و (بنی بکر) و (بنی حنظله) و (بنی تمیم) ازجای بجنبیدند – و از هرسوی ایران ترکتاز کردند – وچندانکه توانستند از قتل و غارت فرو نگذاشتند – (امرء القیس) که در این وقت سلطنت (حیره) داشت پای بدامن پیچید – نه خراج به ایران فرستاد و نه باعرب هم‌آهنگ گشت – و (عمرو) بن (الحارث غسانی) که ملك شام بود یکباره با ایران مخالفت آغازید – و بسوی (قالت) که قیصری ایتالیا و روم داشت نامه کرد – و پشت با دولت او استوار نمود – ایمپراطور نیز اورا قوی دل ساخت – و بجنگ ایرانیان ترغیب و تحریص فرمود – پس (عمرو) لشکری عظیم از ممالك (شام) فراهم کرد و سپهسالار خویش (طایر) را که مردی جلادت شعار بود بر آنجمله امیر کرد – و حکم داد تا بسوی (فارس) شده آنمملکت را فرو گیرد – پس (طایر) با لشکر ساخته از (شام) بیرون تاخت – و هیچ به نشیمن (شاپور) که در آن هنگام (طیسفون) بود نپرداخت – و همه جای طی مسافت کرده به (قطیف) آمد – و قبیلهٔ (عبدالقیس) و بعضی دیگر از مردم عرب را ضمیمهٔ لشکر کرده کشتی در آب افکند – و از راه بحر به اراضی فارس در آمد و آن مملکت را فرو گرفت – و هیچ دقیقه ازقتل وغارت فرو نگذاشت – و دختر (نرسی) راکه عمهٔ (شاپور) بودو(نوشه) نام داشت و در (اصطخر) روزگار میبرد اسیر کرد – و اورا با هرمال که در آن ممالك یافت برداشته مراجعت فرمود – و مظفر و منصوربخاك شام بازآمد – وهرغنیمت که‌آورده بود درحضرت(عمرو) بن(الحارث) پیش کشید – و (عمرو) آن جمله را بروی و لشکریان بخش کرد – و

حدود (شام) را با (طایر) سپرد - و اورا بر بعضی از مملکت حکومت داد - وچون (طایر) از رنج راه آسوده شد . (نوشه) بنت (نرسی) را بحبالهٔ نکاح خویش در آورد و با او هم بستر گشت - و او باردار شد - و از پس مدت دختری چون‌ماه ومشتری بزاد (طایر) اورا (مالکه) نام نهاد - و در حجر تربیت خویش همی داشت - مع‌القصه کار ایران بدینگونه بی سامان بود - و اعیان آن مملکت دفع اعدا نتوانستند کرد - و همی چشم بر (شاپور) داشتند - تامگر روزی با لیده شود و دشمنانرا کیفر فرماید - و آثار رشد و کیاست از دیدار (شاپور) مطالعه میرفت - چه‌آنگاه که شش ساله گشت - شبی بر بام سرای خویش خفته بود - ناگاه از بانگهای ناهموار از خواب انگیخته شد - پرسید که این چه و لوله وغوغاست گفتند مردم از دو سوی جسری‌که بر شط است انبوه شده‌اند - یکی از این‌سوی رود - و یکی از آنسوی آید - از ضیق طریق این بانگ در اندازند - (شاپور) فرمود جسری دیگر در پهلوی آن جسر استوار کنند - تا راه روندگان از آیندگان جدا باشد - و این زحمت از مردم بر خیزد - امرای حضرت از حصافت و فطانت او شاد شدند - و روز دیگر بدان شکرانه تا فرو شدن آفتاب آن جسر را بپای بردند - و بر شط استوار کردند - و شب دیگر از عبور کنندگان هیچ بانگ و افغان برنخاست - اما چون (شاپور) هشت ساله شد تاج ملکی بر سر نهاد - وخویشتن بی دیگری همه روزه بر تخت می نشست - (مه‌روی) و دیگر بزرگان همه روزه امور اتفاقیهٔ مملکت را بعرض او میرسانیدند - و گوش اورا از اصغای امور ملك داری آکنده میفرمودند - روزی (مه‌روی) بعرض رسانید که آن لشکر که در حدود و ثغور مملکت باز داشته ایم دیریست که از ترکتاز عرب و عربدهٔ ترکان و زحمت مردم روم در تاب و تب و رنج و تعب اند - اکنون کار بدانجا کشیده که بی آنکه از امنای حضرت رخصت

گیرند - طریق خویش سپارند - وکرانهٔ مملکت را به لشکر بیگانه گذارند - (شاپور) فرمود این کاری صعب نیست - هم اکنون ازقبل من بسوی ایشان نامه کنید - که ما از حال شما باز پرس کردیم - و دانستیم که دیریست در حدود مملکت بزحمت زندگانی کرده‌اید - اینك شمارا رخصت دادم هرکه توانائی زیستن ندارد بخانهٔ خویش شوذ - که بر او سختی نیست - وآنکس که دل بر سختی نهد و روزی چند بپاید تا من بدلی از بهر او بدست کنم و بدانجا فرستم - این‌خود حقی بزرگ باشد - و من پاداش اورا هرگز فراموش نخواهم کرد - چون این منشور به لشکریان بردند ایشان شرم داشتند که کرانهٔ ملك را بگذارند و بگذرند - و هم بامید پاداش دل بزحمت نهادند و در برابر دشمن بایستادند - بزرگان چون این تدبیر از (شاپور) دیدند نیك شاد شدند و گفتند - هیچ ملکی از پس روزگار دراز و تجربتهای فراوان نیکوتر از این تدبیر نتوانست کرد - باالجمله چون سال (شاپور) به دوازده و سیزده رسید ازکار رزم و بزم آگاه شد - و از حرب ساختن واسب تاختن وقوف یافت - پس روزی سران لشکری و رعیت را در حضرت خویش حاضر ساخت وفرمود - تاکنون اگر درکار ملك خالی رفته از آن بود که بحکم کودکی از من کاری بسامان نمی شد - اکنون بدان سرم که خرابیهای مملکت را آبادان کنم - و بر آئین پدران خویش رعیت و لشکری را شاد و خرم بدارم - و این مردم عرب را که در اینمدت بدین مملکت ترکتاز کرده اند خود بکیفر کمر بندم - و هر کس را سزای کردار درکنار نهم - بزرگان درگاه پیشانی بر خاك نهادند - و اورا درود فرستادند - و عرض کردند - که لایق نیست پادشاه خود از بهر این مردم زحمت بیند - سر هنگان رزم آزمای در این حضرت حاضرند - هرکرا فرمان دهی این مهم بپایان برد - سخن ایشان مقبول خاطر (شاپور) نیفتاد - خلیفتی در دارالملك بگماشت و از تمامت سپاه ایران چهار هزار تن

مرد دلاور گزیده کرد . که هر تن با پانصد مرد برابر بودی ـ و با ایشان گفت که من غنیمت بر شما حرام کردم ـ جز اینکه در پایان کار هر کرا درخور او خود عطا خواهم داد ـ اکنون بر شما است که کمر بر بندید ـ و در جنگها مردانه بکوشید ـ وچون ظفر جستید یکتن زنده نگذارید ـ ودست بسوی مال و خواسته فراز نکنید

جنگ شاپور با عرب

این بگفت و آن لشکر را برداشته بفارس آمد و مردم را بالطاف و اشفاق خسروانی شاد ساخت ـ و هر خرابی که از عرب رفته بود مرمت فرمود ـ و از آنجا از راه دریا باراضی (بحرین) سفر کرد ـ و در بلدهٔ (قطیف) نازل شد ـ و تیغ در قبائل (عبدالقیس) و (بنی تمیم) گذاشته هر کرا بدست آورد بکشت ـ و هر که بسوی بادیه گریخت هم در ریگ از تشنگی و گرسنگی بمرد ـ و (شاپور) همی از دنبال عرب شهر بشهر رفت ـ و در امصار (بحرین) یکتن زنده نگذاشت ـ و از آنجا باراضی بادیه و جزیره بگشت ـ و هر کرا بیافت به کشت و هم بشهر (حلب) تاختن برد ـ و جمعی کثیر را عرضهٔ هلاك ساخت و از آنجا به (یثرب) شتافت ـ و نیز هر کرا از عرب بجنگ آورد با تیغ کیفر نمود ـ و چون خاطرش از اینگونه کشتن ملول شد فرمود ـ تا هر که از مردم عرب بدست آمد کیتفهای ایشان را سوراخ کرده ریسمانی در بردند ـ و از این روی مردم عرب اورا (ذوالاکتاف) لقب کردند ـ و عجم اورا (هوبر سفت) گفتند ـ چه (هوبر) بمعنی کتف باشد ـ بالجمله (شاپور) چون در کنار دجله و فرات و سواحل دریا و حجر از عرب نشان نگذاشت ـ و چاه آب آن قوم را جمله با خاك بینباشت ـ جمعی کثیر از آن قبائل باراضی شام گریختند ـ و در پناه (عمرو) بن (الحارث) زیستند ـ و گروهی در برّ عرب از این سوی بدانسوی همی شدند ـ و(شاپور) ازقفای ایشان همی

بتاخت - و هر کرا بیافت عرضهٔ تیغ ساخت - از قضا هزیمت شدگان قبیلهٔ (بنی تمیم) در کرانهٔ بیابان نشیمن داشتند - ناگاه خبر بدیشان رسید که لشکر (شاپور) بدین سوی نزدیك شده - ایشان از بیم جان زن و فرزند خودرا بر داشته خواستند تا بجانبی گریزند - (عمرو) بن (تمیم) ابن (مرّ) بن (اُدّ) بن (طابخه) ابن (الیاس) بن (مضر) با قوم گفت - مرا زحمت سفر مدهید - که من از اینجا بر نخیزم تا (ذوالاکتاف) را دیدار نکنم - اگر مرا بکشد بر من صعب نیست - چه تا کنون سیصد سال است که در جهان زیسته ام - و اگر نه باشد که از بهر شما راه سلامت با دید آرم - (بنی تمیم) اورا بگذاشتند و بگذشتند - روز دیگر عبور (شاپور) بدانجا افتاد - و یکی ازسپاهیان (عمرو) را بدید وبگرفت و بحضرت پادشاه آورد - (شاپور) چون آثار پیری و شیخوخت در ناصیهٔ (عمرو) دید با او گفت کهٔ و از کجائی و چون بدینجا ماندهٔ - (عمرو) گفت ای شاهنشاه چنانکه مشاهده فرمائی سیصد سال از روزگار من گذشته است - از اینروی مرا هیچ از مرگ باك نباشد - و اینك خود را فدای قبیله خویش کرده ام - و بجا مانده ام - تا اگر خواهی مرا بکشی و اگر نه سخن مرا که از در صدق و اندرز است اصغا فرمائی - و دست ازین کشتن باز داری - (شاپور) گفت سخن خویش را بگوی تا آنرا بسنجم - پس اگر بر حق باشد روی از سخن حق نخواهم تافت (عمرو) گفت نخست بگوی سبب این همه خونریزی چیست ؟ (شاپور) گفت این جماعت آن هنگام که مرا بستهٔ قماط و خفتهٔ مهد یافتند هیچ عظمت دولت ایرانرا پاس نداشتند - و از جمیع حدود بدان مملکت نهب و غارت در انداختند - در آئین سلطنت واجب بود که ایشانرا کیفری بسزا کنم - (عمرو) گفت ای ملك آن هنگام حوزه مملکت از امر و نهی تو معطل بود - و اگر ایشان جسارتی کردند خسارتی عظیم بردند - اکنون دست ازین خونریزی باز دار - که پیش ازین از روش

مروت و فتوت بعید می نماید - (شاپور) گفت که حق آن است که این مبالغه در قتل قبائل عرب از آن باشد که ستاره شناسان مرا خبر داده‌اند که روزی پیش آید که عرب بر عجم غلبه کند - و آن مملکت یکباره به تحت فرمان این قوم درآید - (عمرو) گفت ای شاهنشاه اگر این حکم از روی ظن و گمان است نتوان باگمان این همه خون ریخت - و اگر از درمعاینه ویقین است - واجب تر باشد که دست از این خونریزی بداری - تا آنگاه که این جماعت بر عجم غلبه جویند رأفت و رحمت ترا بیاد آرند - و کمتر با مردم زحمت رسانند - چون سخن بدینجا رسید (شاپور) سر بزیر انداخت - و سخن اورا نیك اندیشه کرد و با صواب مقرون دانست - پس سر بر آورد و (عمرو) را تحسین فرستاد - و گفت مرا از در صدق پند و اندرز گفتی و من بپاداش سخنان تو این قوم را امان دادم - و فرمود تا ندا در دادند که لشکریان هیچکس از مردم عرب را زحمت نرسانند - و از بستن و کشتن باز ایستند

آنگاه (بنی تغلب)را خط زینهار فرستاد - و در اراضی (بحرین)سکون فرمود - و(بنی بکر) بن(وابل) و(بنی حنظله) را درمملکت بصره و اهواز جای داد - و (بنی تمیم) و قبایل (عبدالقیس) را بسواحل عمان و اراضی یمن فرستاد - و بعضی ازقبائل (بنی بکر)را بسوی کرمان کوچ داده درآنجا سکنا فرمود - و گروهی از (بنی تغلب) را نیز در (تهامه) نشیمن داد - اینهمه به برکت زبان (عمرو) بن (تمیم) بپایان آمد - و(عمرو) از پس اینواقعه هشتاد سال دیگر بزیست - بالجمله چون (شاپور) ازین کارها بپرداخت - بسوی (حیره) آمد - و (امرءالقیس) اورا استقبال کرده پیشانی بر خاك نهاد - و شرط خدمت بجای آورد - وخراج چندین ساله را برزبرهم نهاده پیش گذرانید - و مورد الطاف و اشفاق خسروانی گشت - و منشور سلطنت (حیره) بستد و شاهنشاه ایران از آنجاکوچ داده

به (طیسفون) آمد - بزرگان ایران از دیدار او شاد شدند - و بر روی او جشن شاهانه کردند - آنگاه (شاپور) هر لشکر که ملازم رکاب او بود طلب کرد - و با ایشان فرمود که من شمارا از این هم جنگ وجوش نگذاشتم غنیمت برگیرید تا گرانبار نباشید - و این حمل گران شمارا از کار باز ندارد - اکنون که رحمت بپایان بردید - خود شما را پاداش کنم - و بفرمود تا گنج بر گشادند و هرکس را باندازهٔ خویش بهرهٔ بکمال رسانید - آنگاه فرمود شهر (مداین) را از بهر دارالملك بنیان کنند - و آن شهر یك سال بپایان آمد - بالجمله حکم به بنای شهر (مداین) کرد و خود دیگر باره لشکری انبوه فراهم فرمود - و بعزم کینه خواهی از (عمرو) بن (الحارث) پادشاه شام و(طایر) سپهسالار او خیمه بیرون زد - وهمه جا بشتاب شهاب وسرعت سحاب راه به پیمود - تا قریب بحدود (شام) شد - خبر با (طایر) بردند که چه آسودهٔ - اینك (شاپور) با لشکری نا محصور پست و بلند زمین را در نوشته آهنگ تو دارد - این سخن در جان (طایر) شرری انداخت - و دانست که با (شاپور) نتوانست رزم کرد - لاجرم زن وفرزند و اموال واثقال خویش را بر داشته - با جمعی از لشکریان که فرمان بردار او بودند بسوی (یمن) گریخت - و (شاپور) چون برسید اورا نیافت - لاجرم آهنگ (دمشق) کرد - وچون شیر خشمگین همی رفت - چون (عمرو) بن (الحارث) ازین راز آگهی یافت چاره از هر سوی مسدود دید - ناچار تیغ و کفن بیاویخت و جمعی از مشایخ قوم را برداشته بحضرت (شاپور) آمد - و روی مسکنت و ضراعت بر خاك نهاد - و عرض کرد که ای شاهنشاه - تو در قماط و گاهواره بودی و من از فرمان قیصر و اطاعت او گریز نداشتم - و (طایر) را نیز این همه بی اندامی من نفرمودم - و چون این جسارت کرد من ازبیم قیصر کیفر نتوانستم کرد - با این همه اگر مرا بکشی بعدل رفته باشی - و اگر به بخشی از در فضل

خواهد بود (شاپور) سرش برگرفت و عذرش پذیرفت و پادشاهی شام را هم چنان با او گذاشت. و از آنجا کوچ داده در قفای (طایر) بسوی (یمن) سایر گشت - و از آنسوی چون (طایر) بحدود (یمن) رسید - نامهٔ باپیشکشی در خور بحضرت (وایعه) بن (مرثد) که دراینوقت پادشاه (یمن) بود فرستاد وبدو پناه جُست - (وایعه) اورا در حدود (یمن) قلعهٔ بداد تا جای کرد - و باره و برج قلعه را استوار فرمود - هنوز روزی چند نگذشته بود که خبر رسیدن (شاپور) رسید (طایر) ناچار بحفظ وحراست خویش پرداخت. وسپاه (شاپور) درآمده اطراف آن قلعه را فرو گرفت و جنگ پیوسته شد (مالکه) دختر (طایر) که در این وقت بحد رشد و بلوغ بود - شنید که (شاپور) شهریاریست که در ایوان با خورشید حکومت فرماید - و در میدان با جمشید رزم آزماید. دردل هوای او گرفت و دل در او بست - و از پرستاران خویش را پنهانی طلب داشت - و با او گفت این پادشاه که از پس این قلعه لشکرگاه کرده فرزند خال من است - ومرا دل بسوی او همی رود - از کنار او گزیری ندارم وخواهم تا بانوی سرای او باشم - اکنون تو این نامهٔ من بدو رسان و با او بگوی اگر این قلعه را من بروی تو بگشایم در پاداش چه عطا کنی - فرستادهٔ (مالکه) نامه را بگرفت و وقتی بدست کرده چنانکه کس ندانست بحضرت (شاپور) آمد. وپیام(مالکه)را بگذاشت (شاپور) از این حدیث چون گل بشگفید و گفت - چون (مالکه) این کار بپایان برد بانوی سرای من خواهد گشت - و حکمش بر من روان خواهد بود - چون فرستاده بازآمد (مالکه) در فتح قلعه یکدل شد - و با سپاهانرا گاه و بیگاه همی طلب داشت - و با ایشان گفت همانا دلیری و شجاعت (شاپور) را شنیده اید - و رزانت رای و سورت ذکاء اورا دانسته اید. روزی چند بر نگذرد که این قلعه را فرو گیرد. و از شما یکتن

را زنده نگذارد - من اکنون از بهر نگهداشت شما چارهٔ اندیشیده ام تا جان بسلامت برید - صواب آنست که من برای شما زینهار بخواهم بشرط آنکه نیمشبی این قلعه را بروی او بگشائید و لشکر اورا در آرید - عاقبت سخن بر این نهادند و پاسبانان با (شاپور) میعادی نهاده نیمشبی در بگشادند - و ایرانیان بیك ناگاه بشهر در آمدند - و بکشتن و آویختن بر داختند - بعد از قتل بسیار (طایر) نیز اسیر گشت - و اورا بحضرت (شاپور) آوردند - و شاهنشاه ایران هم درآن نیم شب بسرای (طایر) در رفت و در ایوان برنشست - و حکم داد تا (طایر) را همچنان بسته در پیشگاه بداشتند - و (طایر) نگران بود - ناگاه دختر خویش را دید که هرهفت کرده مانند بهشت و بهار ازدر در آمد و نزدیك (شاپور) بر پای ایستاد (طایر) چون بدختر نگریست - دانست که این بلا از وی دیده و این نیرنگ او باخته - سخت دژم گشت و روی با (شاپور) آورده عرض کرد - که ای پادشاه این دخترك فرزند من است و در سرای من تربیت یافته و در کنار و آغوش من بالیده شده - اکنون خون مرا هدر کرده و بدین رسوائی بمجلس در آمده - پاداش مرا چون چنین کند با تو چه خواهد کردن (شاپور) درجواب گفت این دختر فرزند زادهٔ (نرسی) است و از پشت و پیوند من است و این کیفر تورا کرد که دختر (نرسی) را اسیر گرفتی و از (اصطخر) برسوائی بردی - و از این تذکره خشم (شاپور) بجنبید وحکم داد تا سر(طایر) را از تن برگرفتند - وهواخواهان او را مکافات کردند - و اموال او را مأخوذ داشت - و (مالکه) را بحرم سرای جای داد - و از آنجاکوچ داده بسوی (یمن) شد (ولیعة) بن (مرثد) دانست که درحضرت (شاپور) جز ضراعت و اطاعت سود نه بخشد - با قوّاد سپاه و اعیان درگاه باستقبال بیرون شد وبنزدیك (شاپور) آمده روی بر خاك سود - و اظهار عقیدت و چاکری فرمود - وملتزم

گشت که همه ساله خراج مملکت خویش‌را بدو فرستد - و از اندوختهٔ خویش پیشکشی شایسته پیش کشید (شاپور) نیز اورا باسب و جامه بنواخت و منشور پادشاهی (یمن) بدو داد - و روزی چند بدان اراضی بیش نماند - و ازآنجا لشکر برآورده آهنگ (مصر) کرد - در اینوقت مصر در تحت دولت روم بود - و قیصری روم و ایتالیا را (والیرین) داشت که عنقریب شرح حالش مذکور خواهد شد - بالجمله چون (شاپور) با لشکرهای آراسته باراضی مصر آمد - هیچك از عمال قیصر را آن توانائی نبود که با (شاپور) مصاف دهد - لاجرم شاهنشاه ایران مانندسیل بنیان کن دیه بدیه و شهر بشهر در نوشت - و مردم هر بلد اورا پذیره شدند و اطاعت کردند - بدین گونه طی مسافت کرده بشهر (اسکندریه) که دارالملك (مصر) بود در آمد و چند روز سکونت فرمود - و خراج مملکت را اخذ نمود و سپاه را از کوفتگی راه بر آورد - پس از اسکندریه بیرون شده باراضی مغرب روی نهاد - و مملکت (نوبه) و(حبشه) و (سودان) را فرو گرفت - و همی خواست تا از (جبل‌القمر) عبور کرده بدانسوی شود - و اراضی مغرب را هرسهل و صعب بسپرد - جمعی از مردم افریقا با او گفتند که ازین جبل نتوان گذشت - زیرا که غدیری و چشمه ساری دراین کوه نبود - واشکر از تشنگی تباه شود - (شاپور) سخن کس را معتبر نداشت - و لشکر را کوچ داده همی از (جبل‌القمر) عروج‌فرمود - چون روزی چند برگذشت آب درمیان‌اشکر نایاب‌گشت - و مردم باضطراب و التهاب شدند - و ناچار روی برتافته از آن جبل بزیر شتافتند - (شاپور) چون چنان دید ناگزیر مراجعت فرمود و سپاه خود را فراهم کرده دیگر باره به (اسکندریه) آمد - و در دارالاماره فرودشد - وخوش به نشست - ناگاه از میان شهر غوغائی بزرگ برخاست و همی بانگ مردم هم آواز بگوش (شاپور) رسید - (ذوالاکتاف)

پرسید که این چه غوغاست و این آشوب از کجاست ـ گفتند که مردم این‌شهر را گوساله ایست که آنرا خدای خویش دانند ـ و هر سال عیدی کنند ـ و آن گوساله را درمیان شهر عبور دهند ـ و خورد و بزرگ انجمن شده از قفای آن همی روند ـ و همگی هم‌آواز شده ببانك بلند اورا تسبیح گویند (شاپور) را این کردار بد آمد و بفرمود تا آن گوساله را حاضر کرده بکشتند ـ ومردم را زحمت رسانیده پراگنده ساختند ـ و از این روی مردم (مصر) از سلاطین عجم رنجیده خاطر شده ـ چون (شاپور) به (مداین) آمد سر از خدمت برتافتند وبا (وایرین) که‌قیصر (روم) بود پیوستند ـ بالجمله (شاپور) روزی چند در (مصر) بزیست و کار آن اراضی را بنظم و نسق کرده از آنجا خیمه بیرون زد ـ و همه جا طی‌مسافت کرده دیگر باره به (مداین) آمد ـ و در این وقت آن شهر ساخته و پرداخته بود ـ و مردم از انجام باره و سور و دیدار (شاپور) همی با سور و سرور بودند ـ و جشنی بزرگ کردند ـ وشاهنشاه ایران از پس روزی چند تصمیم عزم داد که مملکت (ارمن) را به تحت فرمان آرد ـ آن هنگام پادشاه ارمنستان مردی بود که (خسرو) نام داشت و در تحت فرمان (وایرین) روز میگذاشت ـ پس (شاپور)لشکری نامحصور کرده از (مداین) خیمه بیرون زد ـ وبا خود اندیشید که (خسرو) را لشکری کار آزموده و سپاهی انبوه کرده در حضرت حاضراست واز آویختن با او جمی کثیر را خون خواهد ریخت ـ پس یکی از لشکریان را که سخت چالاك و بیباك میدانست طلب کرده اورا بیاموخت که با جامهٔ نا شناخته به (ارمن) زمین رود ـ و اگر تواند (خسرو) را هلاك سازد ـ پس آن مرد زبردست زمین خدمت بوسیده از نزد (شاپور) بیرون شد ـ و چون آب و آتش پست و بلند زمین را نوشته به (ارمنستان) آمد و منتهز فرصت بود ـ تا شبانگاهی که (خسرو) را در معبری یافت ـ

پس از کمین تیری بسوی او گشاد داد - و خون او بدان زخم بریخت و خود بطرفی گریخت - غوغائی از مردم (ایروان) که در آنوقت دارالملك (ارمن) بود برخاست - و بامداد کار بدان نهادند که (طردیت) فرزند (خسرو) راکه کودکی اندك روزگار بود بجای پدر نصب کنند - و صورت حال را بعرض (ولرین) رسانند - و این همان (طردیت) است که حضرت (جرجیس) پیغمبر علیه‌السلام‌را زحمت رسانید - چنانکه در جای خود مذکور خواهد شد -

بالجمله آن کودك را صبحگاه بر سریر سلطنت جای کردند و نامهٔ بحضرت قیصر انفاذ داشتند - اما از آن طرف (شاپور) فرصت نگذاشت که نامهٔ ایشان بقیصر رسد و پاسخ آید - مانند سیل بنیان کن با لشکری انبوه برسید - و در حدود (ایروان) لشکر گاه کرد - مردم (ارمن) چون آگهی یافتند دانستند با او نتوانند رزم داد - پس (طردیت) را بر داشته بحضرت (شاپور) آمدند و پیشانی بر خاك نهادند و اظهار عقیدت و چاکری کردند - (شاپور) بر ایشان به بخشود و روزی چند در آن اراضی ببود و کار آن ملك را بانسق بداشت و عمال خویش را بگماشت - و از آنجا نیز بی توانی و درنگ آهنگ (خوزستان) فرمود - و در فتح ممالك شرقی (روم) یك جهت گشت - و بلاد و امصاری که درکنار فرات بود جمله را بگرفت و ویران ساخت - وشهر (نذ بذ) و (گرجی) را نیز مسخر فرمود - وخبر قتل وغارت او در اطراف و اکناف جهان پراگنده گشت - و بزرگان (روم) در حضرت قیصر معروض داشتند - که اگر کار بدینگونه رود روزی چند بر نگذرد که شهنشاه ایران این ملك ویران کند - و خاك این مرز و بوم را جای جغد و بوم فرماید (ولرین) گفت من خود این کینه از ایران خواهم جست - و (شاپور) را خود مقهور خواهم فرمود - این بگفت و فرمانداد تا لشکر ها از هر جانب گرد شدند - و قوّاد سپاه از

هرسوی ساز راه کردند - بالجمله لشکر چون ریگ بیابان وستارهٔ آسمان فراهم کرده (مکرنث) را سپهسالار آن جمله ساخت - و در فراز و نشیب زمین تاخته مانند باد وزان از آب فرات بگذشت - و در حوالی شهر (ادسه) در برابر شهنشاه ایران لشکرگاه کرد - (ذوالاکتاف) چون عدت وشمار سپاه قیصر را فراوان دید - با خودگفت چه واجب است که بدین لشکر بزرگ مصاف دهم - و جمعی از مردم خودرا نابود سازم - بهتر آنست که بی آنکه خاکی با خونی آلوده شود اورا ذلیل و زبون آرم - پس فرسان سپاه خویش را گروه گروه کرده هر طایفهٔ را بطرفی از لشکرگاه قیصر برگماشت - تا مردم اورا از ذهاب و ایاب مانع باشند - و سپاه اورا بمحاصره انداخت وچنان شد که هیچ کس نتوانست ازبهر خوردنی و آشامیدنی از لشکر گاه بیرون شود - مردم (روم) چون چنان دیدند - همگی همدست و همداستان شده سه کرت جنگ درافکندند - و با سپاه (شاپور) مردانه بکوشیدند - بلکه خویشتن را از محاصره نجات دهند و مقصود بدست نشد - ناچار بلشکرگاه خویش باز شدند وقرار گرفتند - و روزی چند برنگذشت که بلای قحط و غلا در لشکرگاه (ولرین) درافتاد - وآن جمله بیچاره شدند - در اینوقت قیصر از زر ومال حملی بزرگ فراهم داشت - و بدست چند تن رسول دانا انفاد حضرت (شاپور) فرمود - وخواستار شد که شهنشاه ایران عصیان اورا معفو دارد - و کاربمصالحه کند و اجازت دهد که قیصر مردم خود را برداشته مراجعت کند - چون رسولان او بحضرت (شاپور) آمدند وملتمس قیصر را مکشوف داشتند (ذوالاکتاف) التفاتی نفرمود - وحکم داد تا پیشکشی های اورا باز پس فرستادند و رسولان اورا بداشتند - و لشکریانرا امر کرد تا ازجای خویش جنبیده برسان قانون ونظام همی پیش شدند - و درکنار لشکرگاه قیصر پره زدند - وکار بر او صعب کردند و گفتند - اگر قیصر برآنست که کار بر

صلح رود خود از لشکرگاه بیرون شده بحضرت ملك الملوك آید ـ وقانون مصالحه را استوار فرماید (ولرین) چون در هرحال خودرا در معرض هلاکت میدید ـ ناچار شده از میان لشکر بیکسو گشت ـ و بدرگاه (شاپور) آمد ـ (ذوالاکتاف) بی آنکه با او سخن کند بفرمود تا اورا گرفتند و زنجیر بر نهاده محبوس کردند ـ لشکر روم چون این بدیدند ـ سلاح جنگ ریخته زینهار خواستند ـ وجملگی اسیر و دستگیر ایرانیان گشتند ـ و (شاپور) هزار و یکصد وده تن از بزرگان روم را که درایشان نیروی فتنه میدانست بفرمود تا دست و پای قطع کردند ـ و جمله را عرضهٔ هلاك و دمار داشتند ـ آنگاه مردی مجهول النسب را از مردم (انطاکیه) که (ثرید) نام داشت از میانه برگزید و منصب قیصری بدو داد ـ و حمایل امپراطوری از او آویخت ـ وهیچکس از مردم روم را آن نیرو نبود که سلطنت اورا گردن ننهد ـ پس (ثرید) رایت حکومت برافراشت ـ و دلیل سپاه (شاپور) شده پادشاه ایران را از راه اراضی (جاثث) بسوی (انطاکیه) که دارالملك ممالك شرقی روم بود کوچ داد ـ و (شاپور) بکنار (انطاکیه) آمده آن شهر را مسخر ساخت ـ و مردم آن بلده را بعضی بکشت و برخی اسیر کرد ـ و دور و قصور عالیهٔ آن شهر را ویران ساخت ـ و از پس این واقعه شهر (ترثت) وممالکت (مسریان) و (دیاربکر) بتمامت مسخر گشت ـ وبلاد (کیاداسیه) مطیع فرمان شدو (شاپور) بکنار شهر قیصریه آمد ـ که در آبادی انباز (انطاکیه) بود ـ و درآن شهر چهارصد هزار مرد و زن سکونت داشت ـ و (دمائنز) از قبل قیصر حکومت آن بلده میکرد ـ و چون از رسیدن لشکر ایران آگهی یافت بحفظ و حراست شهر پرداخته دیوار و سور شهر را محکم کرد ـ و مردان جنگ را از پی مدافعه برگماشت ـ اما روزی چند بر نگذشت که بفرمودهٔ (شاپور) دلیران از یك سوی شهر یورش برده بقلعه در رفتند ـ چون (دمائنز) آگهی یافت دانست که دیگر درنگ نتواند ـ

از سوی دیگر فرار کرده جان خویش را از آن مهلکه بسلامت برد - و آن شهر بر لشکریان (شاپور) مسلم گشت - پس ملک ایران روزی چند سکونت فرمود و کار آن مملکت را استوار بداشت - و از آنجا کوچ داده در ممالک مشرقی روم و بلاد و امصاری که در کنار فرات اندر بود همی عبور کرد - و در هر جا حاکمی منصوب داشت - و ایمپراطور (ولرین) همچنان در بند و زنجیر بود - و هر گاه (شاپور) خواستی براسب خویش سوار شدی (ولرین) را با حمایل ایمپراطوری و زینتهای قیصری حاضر کردندی - و او در پای رکاب یال خم داده (شاپور) پای بر گردن او نهادی و سوار شدی - در این هنگام (آدنه‌ئث) که شوهر (ذنابیه) بود - چنانکه ذکر حال ایشان مذکور خواهد شد - از جانب قیصر حکومت (پالمیزه) داشت - و مردی با عدت حشم و کثرت خدم بود - چون غلبهٔ (شاپور) را نیک نگریست - خواست با شاهنشاه ایران کار برفق ومدارا کند و خویش را بسلامت دارد - پس چند قطار شتران قوی جثه را از زر و حریر و دیگر اشیاء نفیسه حمل داده با چند تن رسول کار آگاه بدرگاه (شاپور) فرستاد - و نامهٔ حفادت آمیز بدو کرد - وقتی رسولان او بحضرت (شاپور) آمدند که در کنار رود فرات لشکرگاه داشت - پس نامهٔ (ادنه‌ئث) را بدست (شاپور) دادند - و پیشکش اورا پیش‌گذرانیدند - چون (شاپور) سرآن نامه باز کرد - چنان یافت که مردی بهمسر و انباز خویش نامه کرده باشد - آتش خشم (ذوالا کتاف) زبانه زدن گرفت - وآن نامه را بدرید و حکم داد تا آن همه شتر گرانبار را با حمل در آب فرات غرقه ساختند - و روی با رسولان کرده خطاب فرمود که (ادنه‌ئث) چه کس باشد که بحضرت شاهانهٔ ما چنین‌گستاخ نامه کند - و از آتش خشم و سطوت ماینندیشد - هم اکنون اگر خواهد این عصیان بزرگ را معفو دارم و جرم اورا نادیده انگارم باید خویشتن هردو دست

خودرا از قفا بربسته پیاده طریق حضرت سپرد - ودرپای تخت سلطانی پیشانی مسکنت بر خاك نهد - واگر در این کارتأخیری رود - عنقریب شرارهای خشم ما اورا وممکلت اورا پاك خواهد سوخت - چون رسولان این خبر به (آدنه‌ئث) بردند - ازهرجانب راه چاره مسدود یافت - ناچاردل بر حرب (شاپور) نهاد - و لشکر (پامیزه) را فراهم کرد - و گروهی از (دیاربکر) و دیگر قبائل نیز مجتمع ساخت - و سپاه خود را برداشته بحوالی لشکرگاه (شاپور) آمد - و چون آن قدرت نداشت که در برابر (شاپور) مصاف دهد از دور و نزدیك گاه گاه به لشکر (شاپور) تاخت وتاراج می‌افکند - وهرکرا بدست میکرد اسیر میگرفت - وشبی چنان‌افتاد که یك دوتن از جواری (شاپور) را نیز اسیر گرفت - و ملك‌الملوك ایران چون بسوی (مداین) کوچ میداد و لشکر او رنج فراوان از سفر برده بودند - نیکو نمیدانست که خودرا ازبهر (ادنه‌ئث) در آن بیابان سرگردان بدارد - وهرروز از قفای او از دشتی بدشتی کوچ دهد - لاجرم کار اورا از بهر دیگر وقت نهاد - وخود با سپاه به (مداین)آمد وهمچنان (ولرین) در حبس او بود - و هنگام سواری پای بگردن او می‌نهاد - و هرچند از روم عرضهٔ شفاعت او کردند مفید نیفتاد - و چون (ولرین) را مرگ فرا رسید و از جهان درگذشت - (شاپور) بفرمود پوست تن اورا بکشیدند و با کاه انباشته کردند - و از بهرآنکه تذکره باشد برای فتح و نصرت آنرا در یکی از معابد بزرك نصب کردند - تا چون رسولان از ممالك بعیده بحضرت (شاپور) آمدندی بدان معبد شده پیکر (ولرین) را بدان سان بدیدندی - بالجمله کار بکام (شاپور) شد و نام او بلند گشت - و چون در دارالملك خویش قرار گرفت - شهری در (اهواز) بنا نهاد - و نام آن بلده را (کنام‌اسیران) گذاشت - زیرا که اسیران روم را بدانجا سکنا داد - و دوازده هزارخانه ازفارس و اصطخر و اصفهان

کوچ داده بشهر (نصیبین) برد و جای داد - زیرا که مردم آن بلده در ترکتاز (شاپور) آن اراضی را تهی گذاشته بروم گریخته بودند - پس آن شهر دیگر باره از مردم ایران آبادان شد - و از پس این کارها (شاپور) عزم تسخیر هندوستان کرد - و لشکری عظیم بدان اراضی فرستاد و چون هنوز [illegible] هندستان [illegible]ر بر ملوك طوائف میرفت چنانکه مذکور شد - لشکر (دو [illegible]) در تسخیر آن بلاد زحمت فراوان نبرد - و بیشتر از آن اراضی را مسخر داشتند - و زمین‌داران هند خراج مملکت برگردن نهادند - و سپهسالاران ایران در ممالك هند چند شهر بنام (شاپور) بر آوردند - و از آنجا با اموال و اثقال فراوان مراجعت نمودند - و در (سجستان) نیز بنیان شهری چند کرده - آنگاه بحضرت (شاپور) آمدند وخراج هندوستان پیش گذرانیدند - مع القصه پادشاهی (شاپور) سخت بزرگ شد و ما بعضی از سیر و خبر او را در ذیل قصه های قیاصره و دیگر ملوك مرقوم خواهیم داشت - و از سخنان اوست که فرماید - هر که زبان بمعایب مردم گشوده دارد مردم از مسالب او دهن نخواهند بست - وهم او گوید سخنان مردم بعضی سودمند تر است از قطرات باران - و بعضی زیان کار ترا از قواضب بران - دیگر از بناهای او در اهواز دو شهراست - یکی شهر (شاپور) و دیگر شهر (شوشتر) - و در عراق عرب نیز شهری کرد و آن را (بروج شاپور) نام گذاشت و در فارس نیز شهری برآورد و بنام (شاپور) خواند - و در شام نیز شهری بساخت و (فیروز شاپور) نام گذاشت - و هفت پل عظیم با سنگهای گران در اراضی (خوزستان) و (لرستان) بنیان کرد که در این زمان آن بنیانها استواراست - و راقم حروف نیز معاینه کرده است - ومدت سلطنت او نود و دو سال بود *

شرح جلوس شت (انوشیروان) عادل بر تخت شهنشاهی ایران
شش هزار و یکصد و بیست و چهار سال
بعد از هبوط آدم علیه السلام

نوشیروان پسر قباد است که شرح حالش گفته شد و لفظ (نوشیروان) مخفف (نوشین‌روان) است که بمعنی جان نوشین باشد ـ و آنرا بلغت دری همزه افزوده (انوشیروان) گفتند ـ و اول کس است که (کسری) لقب یافت ـ و به تبع او جمیع ساسانیان را (اکاسره) گویند ـ و تفصیل این اجمال درذیل قصهٔ (آردشیر بابکان) مرقوم افتاد ـ بالجمله (نوشیروان) برگزیدهٔ فرزندان (قباد) بود ـ و اورا پدر در روزگار خویش به (تیمشار ساسان) که روش (زردشت) و (ساسان) داشت سپرد ـ تا در حضرت‌او از فنون حکم و دانش بهره ستاند ـ و (تیمشار ساسان) از پس آنکه اورا فروسیست و فراست آموخت و بذروهٔ سماحت و سیاست ارتقا داد ـ هر روز خاطرش را بجرمی می‌آزرد ـ و در دبستان اورا بامسالک یخ حکم میفرمود ـ چندانکه دستش از کارمی‌شد ـ و اورا بکارهای سخت مبتلا می‌نمود ـ آنگاه که (نوشیروان) به تخت نشست (تیمشارساسان) بگریخت و کسری خط امان فرستاده اورا بازآورد ـ و از سبب آن ظلم پرسش نمود ـ گفت خواستم تا تو مرارت ظلم را باز دانی و مردم زیردست را باموز شاقه نیفگنی و نیز ازآنت بکارهای سخت انداخ

که سخت برانی و با سختیها زیستن توانی کرد - چنانکه گویند در یکی از سفرهای جنگ ازسورت بروت دست لشکریان از کار شد و (نوشیروان) کمان سپاهیان را بزه کرد - مع‌الحدیث چون (نوشیروان) بحدر شد و تمیز رسید و درکار رزم و بزم داناشد روزی (قباد) باو گفت - ای فرزند ترا ملکات ملکی و خصائل پسندیده است - جز اینکه در حق مردم گمان بدبری - و چون پادشاه را سوءظن باشد مردم ازو بر حذر شوند - وکار سلطنت راست نشود (نوشیروان) عذر بخواست و این صفت را نیز از خویشتن سلب کرد - و (قباد) ولایت عهد بدو گذاشت - و آنگاه که از جهان برفت مردم بر (نوشیروان) جمع آمدند و خواستند اورا برتخت کنند (کسری) نخست سربرتافت و گفت من ازین سلطنت دلگرانم - زیرا که اگر مردم را بدان قانون که خود پسنده میدانم برانم ازآویختن وخون ریختن گزیر نباشد و ازین‌روی‌کار بر مردم صعب شود - و اگر بدین خوی که مردم دارند رضا دهم و ایشان بر خواهش خود جنبش کنند روزگار برمن سخت رود - بهتر آنست که دامن در پیچم وخلق را بگذارم وخودرا نیز نیازارم - صنادید حضرت و اعیان دولت گفتند ما هرگز دست از توباز نداریم - و پیمان دادند که سر از فرمان او بدر نکنند و عقاب و عتاب اورا گوارا دارند - وچندان الحاح کردند که او مسئلت ایشانرا بانجاح مقرون داشت - وتاج بر نهاد و بخت بر نشست و نخستین گفت ما را فرمان برتن شما خواهد رفت نه بر دل شما - و فحص از اطوار شما خواهیم کرد نه از اسرار شما - زیرا که جز خدای کس بر ضمیر مردم دانا نباشد - از اصغای این کلمات خرد و بزرگ اورا تهنیت گفتند وتحیت فرستادند - از پس آن (کسری) حکم فرمود تا در (مداین) باندازهٔ سلطنت او ایوانی کردند و تخت بر نهادند - و تاج خسروانی او را که از تنضید جواهر شاداب بس گران بود از

طاق ایوان علاقه کردند - چنانکه بر زبر تخت به ایستاد بدانسان که چون (نوشیروان) برتخت شدی آن تاج برفراز سرش جای داشتی - وحکم داد تا سیصد و شصت تن از حکمای عجم و سحره و کهنه و منجمین هر روز درحضرت او حاضر شوند - تا اگر کاری صعب پیش آید برأی وروّیت ایشان گذاشته شود - و مردی که اورا (سایب) نام بود و در علم فراست و قیافت کمالی بنهایت داشت از (یمن) بحضرت او آمده وطن کرد - و در انجمن پادشاه حاضر میگشت - آنگاه وزارت خویش‌را به (بهبود) که مردی با حصافت عقل بودگذاشت - و (یزدگرد) ازهمه دبیرانش برتری‌داشت - و (اردشیر) مؤبد مؤبدان بود - و (دزدان) را رئیس حجاب فرمود - و (بابك) را که نژاد بزرگ داشت بوزارت لشکر و عرض سپاه گماشت - و مهتری پزشکان و طبیبانرا به (برزویه) داد - و این جماعت را فرمود تا همه روزه در گرد او انجمن شوند - آنگاه حکام وعمال‌ممالك محروسه‌را معین کرد - ومملکت فارس‌را که دارالملك ملوك عجم بود به (هزاربد) گذاشت - و ولایات کرمان را به (آذر ماهان) تفویض فرمود - و حکومت (حیره) را چنانکه مذکور شد دیگر باره به (منذرماءالسماء) عنایت‌کرد - بدینگونه کارسلطنت را راست داشت - آنگاه از بهر قتل (مزدك) رأی زد و (زرمهر) بن (سوخرا) که در قصهٔ (قباد) بدان اشارت شده است درین اندیشه با پادشاه همداستان بود - بعد ازقتل (مزدك) چنانکه در قصهٔ او مذکور شد ابواب عدل و نصفت برگشود - و این سخن در تنصیص عدل او بس بود که رسول قرشی صلی‌الله علیه وآله میفرماید (وُلِدْتُ فی زَمَنِ المَلِكِ العَادِل اَنوشیروان)مع‌القصه - چون‌کارمملکت را بنظم کرد آتشخانهارا آبادان‌فرمود - و از بهر تعمیرآن موقوفات نهاد - و بر دجله جسر بست - ومردم پارسارا بزرگ داشت - و درویشانرا گرد کرد و بمزدوری وکشاورزی فرمان داد - تا درمملکت مسکین وفقیر نبود -

و هر زمین که درخور حرث وزرع بود حکم داد تا ویران نگذارند - و
از خزانهٔ خویش زرعطا کرد تا هر خراب را از بهر زراعت و حراثت
کردند - ومردم پراگنده وغریب را سرمایه داده باز وطن فرستاد - و در
طرق و شوارع حصنهای حصین برآورد - ومردم جلادت پیشه درهرجای
بگماشت تا مجاهران از راهزنان ایمن باشند - و عقبه هارا هموار کرد - و
بر هر رودی جسری برآورد - و مملکت خویش را بچهار قسم کرد -
پس قسم اول (خراسان) و (سجستان) و (کرمان) بود - وقسم دوم
(اصفهان) و (قم) و (آذربایجان) و ارمنیه - و قسم سیم (فارس) و
(اهواز) - وقسم چهارم (عراق عرب) تا سرحد. (روم) و در هر
قسمی نایبی عادل و معتمدی عاقل بگماشت - آنگاه فرمود تا زمین را
مساحت کردند و هرزراعت را باندازهٔ خراج نهادند - و درختانرا بمقدار
سود باز بستند - وهرجفتی زمین‌را یکقفیز غله و یکدرم سیم معین کردند -
چنانکه (زهیر) بن (ابی‌سلمی) این‌معنی‌را اشارت کند و گوید (بیت)

فتُغلِل لکُم مالاً تُغِلُّ لاهلِها * قُرًی بِعراقٍ مِن قَفیزٍ و دِرهَمٍ

و حکم داد که این مساحت همه ساله کنند - و چون زمینی آبادان
شود بر خراج بیفزایند - و اگر ویران شود از خراج بیندازند - و مردم
را هر که از پنجاه سال افزون و از بیست سال کمتر روزگار برده باشد
ازخراج معاف دارند - و از زنان باج طلب نکنند - وآنکس که از بهر خراج
است هم باندازهٔ توانگری و غنا باج دهد - چنانچه آنکس که کم دهد
از شش درم اندك نبود - وآنکه فزون دهد از دوازده درم بر نگذرد -
و جهودان و ترسایان را جزیت بر نهاد - پس این جمله را فرمود تا
جریده کردند و در خط بردند و خاتم بر نهاد - آنگاه روزی را میعاد
گذاشت و از هر شهر و هر بلد بزرگان و موبدان و سران لشکر و
اعیان کشور را طلب داشت - چون این جمله حاضر شدند بر تخت خویش

جای کرد - وآن همه مردم را بار داد - پس هر که باید بایستاد و آنکه در خور بود بنشست - آنگاه (نوشیروان) خطبهٔ آغاز کرد و بر یزدان پاك ستایش فرستاد - و پادشاهان باستان را بخی بستود و گفت - ظلم و جور مملکت ویران کند - و عدل و نصفت آبادان سازد - وچون من بکار خود نگرستم دانستم که حفظ مملکت و رعیت بلشکر تواند بود - و لشکر بخواسته آراسته شود - و خواسته از رعیت برخیزد - و باید آن خواسته در بیت‌المال اندوخته شود - تا اگر حاجتی پیش آید پادشاه را دست تهی نبود - اکنون که من زمان یافتم برطریق (ارد شیر بابکان) روم و همه عدل و داد گسترم - اینك بهر شهری کاردانی عادل گماشته‌ام - وآنخراج که در خور دانسته ام همه جریده کرده‌ام - و از بهر آنکه بر رعیت ثقلی نیندازد و گرانی نکند آن خراج را سه بهره کرده‌ام - تا هر چهار ماه که از سال بگذرد یك بهره ستانند - اکنون شما درین کار چه دستان زنید - و بفرمود تا (یزدگرد) آن جریدهای بر مردم فروخواند - وهمه کس خاموش بود و دو ساعت ازین برآمد - و هیچ کس پاسخ نداد باز (نوشیروان) گفت مرا پاسخ دهید که میخواهم این کرده برضای شما باشد مردی ازمیان دبیران برخاست که نه از معروفان بود و گفت - ایملك خراج جاوید بماند و مردم فانی شوند - چیز باقی را بر چیز فانی چگونه توان نهاد - اکنون بر زمین آبادان خراج نهی فردا پس ازین عصر آن زمین ویران شود وآن خراج بروی بماند (نوشیروان) برآشفت و گفت ابلهی مکن وهرزه ملای - چه بسیار احمق بودهٔ که نمیدانی چه میگوئی - مگر نشنیدی که گفتم هرسال این زمینها به پیمایم - و هرزمین که ویران شده از خراج بفکنم - و هر زمین که از دست مردی بیرون شده خراج از وی برگیرم و برآن نهم که بدست کرده - پس اورا گفت ازکدام مردمی گفت از دبیرانم - فرمود این دبیران فضول و یاوه سرای شوند - و

حکم داد که دوات برسر او زنند تا جان از تنش بدر شود - و دبیران که درآن انجمن بودند همی دوات برسر او کوفتند و گفتند - ای ملك ما ازین سخن بیزاریم - رأی همانست که پادشاه زده است و نیك عدل کرده است و ماپذیرفتار آنیم - پس کسری بفرمود آن جریدها را بهر شهری فرستادند - و کارداران بدان قانون خراج گرفتند و انفاذ بیت‌المال داشتند - و این رسم در عجم بماند تا بادشاهی از عجم برخاست - و آنگاه که (عمر) بن (خطاب) دست یافت هم آن خراج را باقی گذاشت - چنانکه تا این زمان در بعضی از شهرهای عراق کار بدان قانون کنند -

عرض لشکر نوشیروان

بالجمله چون(نوشیروان) ازکاردخل بپرداخت بحال‌لشکر نظر انداخته - و (بابك) را که وزیر لشکر و عارض سپاه بود پیش خواند و گفت - این خراج که ازممالك ستانیم نه باید بیهوده از دست گذاشت - همانا درمیان سپاه کس باشد سزاوار هزار درم - وکس هست که درخور صد درم است - و کس بود که تیر انداختن نداند ومرسوم تیر اندازان گیرد - وکس باشد که شمشیر نداند زدن و روزی شمشیر زنان ستاند - و کس هست که سلاح جنگ ندارد و اجرای سلاح داران برد - این برمن‌ستم است چنانکه من بر لشکری و رعیت ستم نکنم - از ایشان نباید برمن‌ستم رود - اکنون این کار بگردن تو افگندم - ودست ترا به بیت‌المال‌دراز کردم - وحکومت ترا استوار نمودم - اینك بر در سرای خویش بمیدان اندر از بهر تو نشیمنی کنم تو درآنجا جای‌کن - وسپاه را برخویش عرضه فرمای - وصفت مردم و نام و نشان ایشان را جریده کن - هر مردی را زره وجوشن و کمند و خود و دو ساعد آهنین باید و زین و رکاب و برکستوان واجب باشد - و هرکس را در پیش کوهٔ زین تیر دانی پر از تیر باید بودن - و از دست چپ قربانی که اندروی دوکمان بزه کرده بود و دوزه دیگر افزون باید که

گردکرده از پس پشت بیاویزد - تا اگر درجنگ زه کمان پاره شود بیچاره نماند و چون در مردی این سلاحها تمام بینی این جمله بر او بنویس تا اگر روزی از آن سلاحها کم بینی درمش کم دهی - و هرکس که این جمله داشته باشد بفرمای در پیش روی تو اسپ تا زد - و درمیدان فرود آید و برنشیند - وهر سلاحی جداگانه بکار بندد تا مردی او برتو آشکار شود - وسواران آنکه در وی نقصان نباشد افزون ازچهار هزار درم مرسومش مکن - و پیادگانرا آنکه ازهمه کم بود ازصد درم کم منویس - پس (بابك) را خلعت کرد و از بهر او در عرض گاه نیمدستی در پیش گاه نهاد - و گروهی نزد او باز داشت وحکم داد تا سپاه بر او بگذرند - روز دیگر منادی کردند که هر که مرسوم ملك خواهد - درعرض گاه حاضرشود - تا نام او درجریدهٔ عطا رقم گردد - وهمه‌کس تمام سلاح آید - چنانکه پیش حرب شود - وسه روز مهلت نهادند تا هرکرا سلاح نبود فراهم کند - لاجرم روز چهارم (بابك) در عرض گاه بنشست و سپاه گرد آمدند - چون چشم وی بر لشکریان افتاد گفت امروز باز شوید چه آنکس که باید حاضر باشد درمیانه نه بنیم - ایشان روی بر گاشتند - و این سخن با (نوشیروان) بر داشتند - او چنان دانست که قواد سپاه بعرض گاه در نرفته اند - پس روز دیگر همهٔ سپاه انجمن شدند - وهم (بابك) فرمود باز شوید که آنکه باید درمیانه نباشد - ایشان مراجعت کردند و (نوشیروان) ندانست او کرا میجوید - روز دیگر (بابك) فرمود تا ندا دادند - که صاحب تخت و تاج باید در عرض گاه حاضر شود - و از بیت‌المال مرسوم خویشتن را بگیرد - روز دیگر (نوشیروان) خود بر سر نهاده وسلاح جنگ بر تن راست کرده بر نشست و با سپاهیان بمیدان در آمد - (بابك) چون اورا دید گفت ایملك در سلاح جنگ تو نقصان روا ندارم - (نوشیروان) در خویشتن نگریست و بخاطر آورد که آن زه کمان را فراموش کرده - پس بفرمود تا آن دو زه

را بیاوردند و گرد کرده از پس پشت بیاوبخت و خویشتن را عرضه داد و سپاهیان یك بیك برگذشتند ـ آنگاه (بابك) گفت ایملك تو خداوند تاج و تختی ـ مرسوم ترا ازین لشکریان باید افزون نویسم (نوشیروان) فرمود حکم تراست ـ پس او را یك درم افزوده چهار هزار و یك درم نوشت ـ و روز دیگر بحضرت پادشاه آمده و عرض کرد ـ که من ملك را یك درم افزون نوشتم تا دیگران از بهر فزونی طمع نه بندند (نوشیروان) گفت نصیحت ترا دانستم ـ و حق ترا شناختم ـ کسی که بر من خشونتی کند از بهر مصلحتی بر آن صبر کنم ـ چون مریضی که بر مرارت دوا صبر کند و اورا خلعت کرد و بزرگداشت ـ و کار سلطنت بدخل وخرج راست بایستاد ـ و رتق و فتق اینجمله بدست (بهبود) و زیر می رفت ـ و (بهبود) را دوفرزند بود که درحضرت پادشاه رتبت خوانسالاری داشتند ـ اما (دزدان) که حاجب بار بود با (بهبود) وفرزندانش خصمی داشت ـ ومکنون خاطر درنزد پادشاه آشکار نمی توانست ساخت ـ این بود تا مردی جهود از بهر سود خویش بروش بازرگانی با (دزدان) آشنائی کرد ـ و این جهود جادوئی می دانست ـ پس بدست آویز آشنائی با (دزدان) بدرگاه شاه نیز راه کرد ـ و چون با (دزدان) نیك محرم شد ـ روزی (دزدان) با او گفت اگر توانی از بهر قتل(بهبود) وفرزندانش چارهٔ بیندیش . جهود گفت من توانم بهر خوردنی و خورش که شیر اندر است آن شیر را بجادوئی زهر گردانم ـ اکنون تفحص حال کن ـ وآنروز که در خوردنی (نوشیروان) شیر بود مرا آگاهی بخش ـ از قضا روزی (دزدان) وجهود باشاگردان خوانسالار باز خوردند در وقتیکه حمل خوردنی بشاه میدادند ـ (دزدان) با ایشان گفت این خورشها چه رنك دارد که این بوی خوش از آن آید ـ و سر آنرا باز کردند ـ و چون در خورش شیر یافتند جهود آن شیر را

بجادو زهر کرد - و (دزدان) بدوید و خودرا بحضرت پادشاه رسانید - و چون خوان بنهادند معروض داشت - که ای ملك بی امتحان ازین خورشها خوردن مگیرید - پسرهای بهبود چون این سخن شنیدند پیش شدند - و هر یك ازآن شیر و خورش لختی بچشیدند - چشیدن همان بود ومردن همان - درحال بیفتادند وجان بدادند - (نوشیروان) چنان دانست که (بهبود) وفرزندانش این کید اندیشنده اند - درخشم شد فرمود فرزندان (بهبود) بسزای عمل خویش رسیدند - وهم حکم داد تا (بهبود) را بکشتند - وخانه اش را بر انداختند - و اموالش را بتاراج بر گرفتند - و (دزدان) در چشم پادشاه بزرگوار شد - و مدتی برین برآمد روزی در نخجیر گاه اسپان نخجیر را بر (نوشیروان) عرضه دادند - و بر بیشتر اسپها داغ و نشان (بهبود) را یافت - که او بحضرت آورده بود - پس یاد او کرد و گفت نیکو مردی بود وگمراه شد - و ازآن نخجیر گاه بسوی خانه چندانکه راه می پیمود همه در فکر (بهبود) بود - و مؤبدان مانند (اردشیر) و (شاپور) و (یزدگرد) و (بهمن) ملازم رکاب بودند - و باو سخن میکردند - ناگاه سخن جادوان بمیان آمد - از میانه (دزدان) معروض داشت که (جادوان) کارهای عجیب توانند کرد - از جمله چون در خورشی شیر اندر باشد آن شیر را بزهر بدل توانند ساخت - (نوشیروان) چون این سخن بشنید سخت در اندیشه رفت - و دیگر سخن نگفت تا راه بپایان برد - و بسرا پردهٔ خویش اندر رفت - و درحال (دزدان) را طلب فرمود - وگفت راست بگوی که درآن شیر وخورش چه جادوئی کردی - و اگر نه تن وجان تو بهرهٔ سیاست خواهد گشت - از هیبت پادشاه در (دزدان) و سخنان او لرزش ولغزش افتاد - و صورت حال را باز نمود - و این گناه را همه برجهود حمل کرد (انوشیروان) بفرمود تا بند برپای (دزدان) نهادند - و جهود را طلب کرد و جدا گانه از وی

پرسش نمود - جهود پرده از آن راز بر گرفت - و آن قصه را مکشوف داشت - پس ملك عادل بفرمود تا دو دار برپای کردند - و (دزدان) را با جهود هر یك از داری بیاویخت - ولشکریان ایشانرا تیر باران کردند - تا هر دو جان بداند - و پادشاه ازخون (بهبود) وفرزندانش پشیمان بود - و همی توبت و انابت بحضرت یزدان می جست - و از پس آنکه پادشاه را دستور نماند وزارت خویش‌را به (ابوزرجمهر) بن (بختگان) گذاشت - و تفصیل این احوال‌را انشاء الله درذیل قصهٔ (بوزرجمهر)مرقوم خواهیم‌داشت *

جنگ نوشیروان با قیصر

بالجمله چون بعد ازجلوس (انوشیروان) (سطایانس) که شرح حالش مذکور خواهد شد به تخت قیصری بر نشست - و در مملکت روم ویونان منزلت ایمپراطوری یافت - نوشیروان بر رسم ملوك رسولی به نزدیك او فرستاد و بر قیصر گذشته تعزیت کرد - و اورا بسلطنت تهنیت داد (سطایانس) چون جوان بود - رسول (نوشیروان) را وقعی نه نهاد - و پاسخ نیکو نداد وآن هدیه و خراج که رسم بود از درگاه پادشاه عجم باز داشت - چون رسول کسری بازآمد وحال باز گفت - (نوشیروان) درخشم شد و ساز سپاه کرده با سیصد هزار مرد جنگی از (مداین) کوچ داده قصد تسخیر (روم) کرد - چون این‌خبر بقیصر آمد از بهر مدافعه حکم داد - تا لشکریان فراهم‌شدند وگروهی بانبوه برداشته از (قسطنطنیه) خیمه بیرون زد - وسهل و صعب زمین را در نوشته از (عموریه) بگذشت و به‌زمین (حلب) در آمد - و درآنجا هر دولشکر بهم باز خوردند - وجنگ در پیوستند - و لشکر رومی را بشکستند - و سی هزار برده و اسیر از رومیان بگرفتند - چون کار برقیصر تنگ شد - بفرمود گرد لشکر خویش را کنده کردند - و بمحاصره اندر افتاد - و ازینسوی (نوشیروان) فرمود تا گرد ایشان را فرو گرفتند - و رحل اقامت افگندند - چون روزی چند بر گذشت

خوردنی و علوفه در لشکرگاه (نوشیروان) اندك شد - و از لشکرگاه تا دارالملك مسافتی بعید بود - حصول زروسیم باسانی میسر نمی گشت - (بوزرجمهر) کس نزد بازرگانان فرستاد آنکس که بدان نواحی نزدیك بود - تا زر و درم بوام گیرد و کار لشکر را بسازد - از آن نواحی کفشگری هشت کرور درم بوام داد - وحمل کرده بدرگاه (نوشیروان) فرستاد - کسری ازین خبر شاد شد و بشکرانه زمین ببوسید - وگفت خدایرا چه ستایش گویم که در دولت ما کفشگری چنین تواند کرد - پس روی به (ابوزرجمهر) نموده فرمود - که چون این زر بکفشگر بازدهی صدهزار درم افزون کن - تا از بهر او سودی بود (بوزرجمهر) عرض کرد که این کفشگر را آرزوئی ونیازیست ازشهریار - همانا اورا فرزندیست که درکسب علوم مساعی جمیله معمول داشته - و خط نیکو تواند نگاشت - خواهد که او در رشتهٔ دبیران حضرت و نویسندگان درگاه منخرط گردد (نوشیروان) در خشم شده با (بوزرجمهر) گفت - همانا خرد تو تیره و رای تو تاریك شده - که مرا می آموزی تا فرزند موزه دوزی را درمیان دبیران جای دهم - این بگفت وفرمان داد تا بارهای درم را حمل داده بسوی کفشگر فرستادند - و فرمود هرگز زر از موزه دوز نخواهم گرفت - از قضا چنان افتاد که روز دیگر چهل تن از بزرگان روم بفرمودهٔ قیصر بحضرت کسری آمدند - وهر یك صد هزار دینار برسم پیشکش پیش گذرانیدند - و عذر قیصر بخواستند - و عرض کردند (سطایانس) جوانست و اورا از تجربت بهری نباشد - اگر ملك الملوك گناه اورا معفو دارد روا خواهد بود - و پیمان دادند که هرسال خراج فرستند - پس کسری ازجرم قیصر بگذشت - وخراج را برأی ورویت (بوزرجمهر) گذاشت - و او شش کرور دینار زرخالص و بیست کرور درهم و پانصد زر ده و بستهٔ جامه رومی معین کرده که همه ساله بحضرت (نوشیروان) فرستند - وخود نیز چون فرمان رسد در نزد

حاجت حاضر گردد - و هرسال یکبار بدرگاه آید - پس سخن براین نهادند و آن را محضری کردند و خاتم بر نهادند - و هردو لشکر دست از یك دیگر باز داشتند و روی از جنگ بر کاشتند - و قیصر بقسطنطنیه شد و کسری به (مداین) مراجعت فرمود - و ازانجا چند تن برگماشت تا بروم شده کار باج راست کردند - و بحضرت شاه ایران پیوستند - از پس این واقعه (حارث) بن (جبله غسانی) که سلطنت شام داشت روی نیاز بحضرت قیصر آورد - و باستظهار او خواست تا کین از (منذر ماءالسماء) که درین وقت حکومت (حیره) داشت بکشد - وقیصر در نهانی اورا اغوا نمود - و (حارث) برادر خود (خالد) بن (جبله) را لشکر بداد تا سپاه به موصل وجزیره راند - ومردم بسیار بکشت - واموال ایشانرا بغارت برگرفت - و ازآنجماعت برده و اسیر فراوان برد - وممالکت (حیره) را خراب کرد (منذر) صورت حالرا بحضرت (نوشیروان) نامه کرد - و پادشاه عجم این قصه را رقم کرده بقیصر روم فرستاد - و پیام داد که این حادثه بی اجازت تو بادید نشده - اکنون بفرمای تا آن خواسته و بردگان باز دهد - وکشتگان را دیت فرستد - و اگر نه من ازین صلح بیزارم حرب را ساخته و جنگ را پرداخته باش - قیصرمکاتبی بر رسول نهاد وآن گفتها را بچیزی نگرفت - و روزی چند به مماطله گذاشت - لا جرم رسول ملك عجم بازآمد و این خبر بازآورد - (انوشیروان) خواست تا این کین ازو بکشد (رام برزین) را که یکی از صنادید درگاه بود نیابت خویش داده در (مداین) بنشاند - و (کسری) را در بدوحال زنی نصرانی بود - و با او پیوستگی تمام داشت - و چندانکه خواست اورا بدین آتش پرستان آرد مفید نیفتاد - لاجرم اورا بحال خود گذاشت - و ازو فرزندی آورد - چون او بحدّ رشد و بلوغ رسید حکومت فارس بدو داد - و (نوبرداد) بر دین مادر میزیست - چون (نوشیروان) آگاه شد اورا منع کرد وخواست بشریعت

(زردشت) درآید (نوبرداد) نپذیرفت - و درمیان پدر وفرزند رنجیدگی افتاد - لاجرم این هنگام که تصمیم سفر (شام) می‌داد - از بهر آنکه فتنه از (نوبرداد) بادید نشود - اورا گرفته در (جندشاپور) محبوس کرد - وزمام ملك را بدست (رام برزین) گذاشته ازجای بجنبید - وصد هزار مرد لشکری کوچ داده بموصل آمد و (منذر ماءالسماء) نیز با پنجاه هزار تن سپاهی بدو پیوست - پس ازآنجا بسوی شام رهسپر گشت - وشهر (قیصریه) و (فامیه) و (حمص) و تمامت شهرهای شام را مفتوح ساخت - و درهرجا قتل فراوان کرد - و (حارث) بن (جبله) بگوشه بگریخت - وسر خودرا همی بسلامت داشت - و(انوشیروان) از آنجا به (مصر) در رفت وآن مملکت را نیز مسخر کرد - و(اسکندریه)را بگشاد و ازآنجا به (انطاکیه) بازآمد - وسه روز در کنار (انطاکیه) رزم داد و آن شهر را نیز بگرفت - و آن چنان شهری بود که ازآبادی برابر (رومیة الکبری) می نهادند - و دارالملك شرقی روم بود (انوشیروان) را دیدار وآبادانی آن شهر خوش افتاد - پس بفرمود تا نقاشان صورت هرمحلت و هرمسکن و تمامت دور وقصور را در کاغذها برنگ زدند - وحکم داد تا در (مداین) بدانگونه شهری بنیان کردند - و پنج باره در پیرامون شهر بر افراشتند که بدین نام بود - اول (نهروان بالا) دوم (نهروان میانه) سیم (نهروان نشیب) چهارم (باورآیا) پنجم (باکسایا) - و آنشهر را مردم عرب (رومیه) خواندند بالجمله پس از انجام آن شهر مردم (انطاکیه) را کوچ داده بدانجا سکون فرمود - وچون مردم بدان شهر در رفتند - هرکس خانهٔ ومحلت خویش را بشناخت - و بیزحمت بخانهٔ خویش شد - و ازین شهر تا (انطاکیه) هیچ بینونت نبود - جز اینکه پیش‌روی خانهٔ گازری را در شهر قدیم درختی کهن بود - و در شهر جدید دیدار آندرخت صورت نداشت *

طغیان نو برداد

از پس این واقعه مزاج (کسری) از اعتدال بگشت - و مریض شد چندانکه مردم از وی مرفوع الطمع شدند - وخبرمرگ وی پراگنده شد - چون این‌خبر بایران رسید - و (نوبرداد) بدانست فرصت بدست کرده از زندان برآمد - و مردم بروی مجتمع شدند - و بیشتر مردم نصاری بگرد او فراهم‌گشتند - و او بند از خزاین پدر باز کرد - و بر لشکریان قسمت فرمود - و خبر مرگ کسری را پراگنده ساخت - وعمال پدر را از فارس اخراج فرمود - و نامه بقیصر بفرستاد که اینك پادشاهی مراست و باتو بر قانون دوستان خواهم بود - و هر مملکت که از تو بدست (کسری) درآمده باتو خواهم گذاشت - و خود عزم فتح عراق فرمود - چون این خبر با (نوشیروان) برداشتند به (رام‌برزین) نامه کرد - که فرزند ما قبل ازآنکه مرگ مارا استوار بداند از زندان برآمده - محبوسان‌را از زندان خانه برآورده - در دفع او مساعی جمیله معمول دار - اگر بطاعت سربرآورد ومحبوسان را باز جا فرستد - و غوغا طلبان را ادب کند - مقام او نزد ما استوار خواهد بود - و اگر نه جنگ اورا آماده باش - و اگر گرفتار شد اورا میازار - و در همان خانه که محبوس بود باز دار - چون این نامه به (رام برزین) رسید لشکر برآورد - و ازآنسوی (نوبرداد) (شماس) رومی را سپه سالار ساخته سپاه براند - چون هر دولشکر باهم نزدیك شدند - صف جنگ راست کردند - اول کس (پیروز) که یکی از پهلوانان بود از لشکر (رام برزین) اسپ بزد - و بمیدان آمد و کار حرب را بساخت - تا هردولشکر باهم در آمدند - نخستین میمنهٔ سپاه (نوبرداد) بر میسرهٔ لشکر (رام‌برزین) غلبه جست و آنجماعت را پراگنده کرد - چون (رام برزین) چنان دید حکم داد تا کمانداران تیر باران گرفتند - و جنگی بزرگ پیش آمد - از میانه تیری بر مقتل (نوبرداد) آمده

اورا ازپای در آورد ـ چون لشکر ازمرگ او آگاه شدند پراگنده گشتند ـ وهزیمت شدند ـ و (رام برزین) چون مرگ شاهزاده را بدانست گریبان چاك کرده ببالین (نوبرداد) آمد ـ و حکم داد تا لشکریان دیگر کسی را آزرده نکنند ـ آنگاه از (اسقف) پرسید که اگر شاه زاده وصیتی گذارده است مکشوف دار ـ (اسقف) فرمود جز این نگفت که مادر مرا بگوئید تا مرا برسم اصحاب مسیح کفن و دفن کند ـ اما از آنسوی چون نامهٔ (نوبرداد) به (سطایانس) رسید مایهٔ جلادت او گشت ـ وساز لشکر کرده (باسار) را سپهدارساخت ـ و با سپاهی انبوه از (قسطنطنیه) جنبش کرد ـ و ازین سوی (انوشیروان) را از مرض بهبودی حاصل بود ـ پس باستقبال جنگ ساز راه کرد ـ و (شیروی بهرام) را سپهسالاری [illegible] ـ و [illegible] (فرهاد) سپرد ـ ومیمنه را (استاد برزین) سالارگشت ـ و (مهران) [illegible] و (هرمزدخرداد) را طلایه ساخت ـ و (شیرزاد) را حکم [illegible] تا منادی در انداخت که هرکس از لشکریان بزراعت و حراثت کس زیان رساند بمعرض عقاب و عتاب خواهدرفت ـ باین ساز و برگ بجنگ (قیصر) درآمد ـ ازآنسوی (سطایانس) صف بر کشید و (باسار) همی از یمین و شمال بتاخت ـ چون کار حرب بالا گرفت ـ و لختی از جانبین کوشش رفت لشکر روم شکسته شد ـ وقیصر تا (قسطنطنیه) بگریخت ـ وسپاه (کسری) از دنبال بشتافت وقلعهٔ (شوبد) وقلعهٔ (آرایش روم) وقلعهٔ (قالنیوس) را از کار داران قیصر بگرفت ـ و کار بر (سطایانس) صعب افتاد ـ لاجرم (مهراس) را که از بزرگان حضرت بود رسول کرد ـ و نامه از در زاری وضراعت بنوشت و باز نمود ـ که من در سیاست (خالد) و استرداد اموال و اسیران مملکت (حیره) مسامحه نداشتم ـ ملك الملوك صبر نفرمودند و استعجال کردند ـ پس (مهراس) بحضرت (نوشیروان) آمد ـ وعذر قیصر بخواست ـ وخراج برذمت گرفت (انوشیروان) فرمود که من به مصالحه رضا ندهم ـ مگر اینکه هر

شهر گرفته ام از آن من باشد ـ رسول قیصر پذیرفتار گشت ـ پس جزیره ـ و بادیه ـ وحجاز ـ وطایف ـ و بحرین ـ ویمامه ـ وعمان ـ وشام ـ و امصار کنار فرات ـ ومصر ـ بدیوان (نوشیروان) درآمد ـ و این درسال پنجم سلطنت (نوشیروان) بود ـ بالجمله چون ملك الملوك عجم از کار قیصر بپرداخت ـ بخون خواهی جد خود (فیروز) کمر بست ـ وخواست تا این کین از(اخسران) ملك (هیاطله) باز جوید ـ وساز لشکر کرده بخراسان سفر کرد ـ و درآنجا سی و شش بارهٔ شهر و قصبه برآورد ـ وآنگاه مملکت بلوچستان را بنظم و نسق کرد ـ ولشکری بسوی (هیاطله) نام زد فرمود ـ درینوقت بحضرت او خبر آوردند که در (باب الابواب) و (دربند) ترکان قبایل (لگزی) آغاز طغیان وعصیان کرده اند ـ و دست به نهب وغارت کشوده اند ـ و آن ممالك را آشفته کرده (کسری) نخستین دفع این فتنه را واجب شمرده ـ لشکر را از (هیاطله) باز خواند ـ و راه (آذربایجان) پیش گرفت و گفت ـ همانا این جماعت در زمان (قباد) نیز قباحتی کردند ـ وجسارتی نموده کیفر نیافتند ـ ازین است که باز بچنین کارها اقدام کنند ـ وخشمگین دو منزل بیك منزل سپرده به (آذربایجان) آمد ـ و از آنجا باراضی (خرزان) در آمد و دست بقتل و غارت باز کرد ـ و مردم فراوان در ممالك (خزر) عرصهٔ هلاك و دمار ساخت ـ و بسیار از بلاد وامصار را ویران کرد ـ و درطریق ارمن زمین چنان افتاد که روزی یکی ازمبارزان (لگزی) با شمشیر کشیده عزم سرا پردهٔ (انوشیروان) کرد و خواست پادشاه را مقتول سازد ـ پاسبانان گرد اورا بگرفتند و او چند تن را مجروح ومقتول ساخت ـ عاقبة الامر اورا بگرفتند و نزد (کسری) آوردند (انوشیروان) اورا پیش نشاند و گفت قصد تو ازین کار چه بوده است ـ آن مرد بگریست وگفت اکنون که مقصود من برنیامد این شماتت از بهر چیست ـ پس بفرمود تا اورا بکشتند ـ آنگاه از بهر دفع عبور ترکان قبچاق وقبایل ترکمان و دیگر طوایف خواست بنیان

سدی سدید کند - پس از دریای (فرزم) که شعبه ایست از خلیج غربی که بدریای روم می گذرد تا میان دریای (خزر) که شهر (باکوبه) برکنار آنست - وکوهستان (البرز) و (الگزی) و(آنجاز) و دیگرمواضع درمیان این دو دریاست تقریباً صد فرسنگ باشد - همه جا درشخهای بلند وکوه های عمیق که عبور از آن محال می‌نمود بنیان سد کرد - و دیواری برصانت ومتانت تمام برآورد - وسنگهای سطبر و احجار عظیمه بکار برد - وخزاین اندوختهٔ خودرا بدان کار بذل کرد - و دو دربند برآن دیوار گذاشت - یکی در (باب‌الابواب) تا معبر مردم (قبچاق) و(اران) باشد - و آن دیگر را در برابر (آنجاز) گذاشت - و ده هزار تن مرد لشکری از بهر حفظ وحراست گماشت - و این دیوار را در بعضی از مواضع بر فراز سد (ذوالقرنین اکبر) نهاد که شرح آن مرقوم گشت - چون درآن زمان ویران شده بود دیگر باره کسری استوار کرد - و هنوز در بنیان آن گاهی در بحر وگاهی در بر علامت پیدا شود - که درمیان ثامه سنگها روی گداخته ریخته اند - بالجمله بعد از کار دیوار بیست هزار خانه از (دیلمیان) و (طبرستان) کوچ داده به (همدان) آورد و سکون فرمود - و ازآنجا به (گرگان) آمد و بارهٔ (گرگان) را از میان آب بنیان کرد - و همه خاره وکوه پاره بکار برد - چون نهفته گنجینها وفابدان خرج نمی‌کرد - از (گرگان) با هزار سوار به (کرمان) آمد و بخانهٔ (آذرماهان) فرود شد - چه میدانست اورا ساز وسامان بزرگ باشد - و (آذرماهان) قصد ملك را بدانست - ومقرر داشت که هرروز صد بارگیر اقچه زر وسیم دهد تاآن بنارا بس باشد - و بدین پیمان وفا کرد - وکسری‌دیگر باره به (گرگان) آمد - و از آنسوی چون (هزار بد) که والی اصطخر بود - خدمت (آذرماهان) را بدانست - دو هزار شتر از زروسیم وآن اشیا که بکار سد بود به (گرگان) فرستاد تا درین خدمت شریك باشد - وقتی این خزانه

به (گرگان) رسید که کار سد را بپایان برده بودند - کسری بفرمود تا از آن خزانه شهر (آستاره آباد) را بنیان کردند - وآنرا (اصطخر آباد) نام نهاد - و بمرور از منه و قصورالسنه به (استرآباد) مشهور شد - و از آن پس کسری از (گرگان) کوچ داده به (دسگره) آذربایجان آمد - و خبر سلطنت او جهانرا فرا گرفت (سوسندی) که درین وقت پادشاه چین بود چنانکه مذکور شد - چون نام او را بشنید - خواست تا با (نوشیروان) کار بمدارا کند - وساز دوستی بیاغازد - پس هدیهٔ درخور فراهم کرده با چند تن رسول دانا روانهٔ حضرت کسری ساخت - چون این خبر با (اخسران) ملك (هیاطله) رسید - گفت اگر میان ملك چین و پادشاه عجم کار بدوستی رود روزگار بر ما تلخ شود - زیراکه ملك عجم را با ما خون خواهی پدر درمیانست - لاجرم (قانفر) را که سپهسالار لشکر بود با فوجی مأمور داشت - تا فرستادگان (سوسندی) را گرفته آن تحف و هدایا بغارت بردند - چون این راز بر پادشاه چین مکشوف شد لشکری عظیم از بهر محاربه با (اخسران) مأمور داشت - ازین سوی (اخسران) (قانفر) را با سپاه بشهر (بخارا) فرستاد - و در آنجا با لشکر چین باز خورد - وحرب در افکند - بعد از کوشش و کشش بسیار سپاه (هیاطله) شکسته شد - و ملك چین بر (کبریا) و (خیلا) بیفزود - گفت اکنون که ما تا باینجا تاخته ایم - صواب آنست که از اراضی ایران نیز لختی بدست کنیم - و از آنجا بشهر (سغد) آمد - بزرگان چین معروض داشتند که این رای که پادشاه زده از صواب دور می نماید - همانا درین جهان هیچ کس راآن نیرو در بازو نیست که با (نوشیروان) هم ترازو شود - بهتر آنست چنانکه از نخست اندیشه داشتی باکسری موالفت جوئی - وملك (هیطل) را نابود سازی - ومحاسن این اندیشه را در خاطر او جلوه دادند - پس (سوسندی) دیگر باره ساز هدیه کرد - ورسولی چند برگزید - وسواری از زر که مرصع بدر وگوهر

بود و اسبش را بجای هر دوچشم دو یاقوت آبدار بود - وشمشیری که غلافش ازجواهر منضوده بود وقبضه از یك پارهٔ زمرد داشت - وجامه از حریر که زمین آن از لاجورد طراز داشت - و صورت (ایوان) و (نوشیروان) را با تاج دو آن مصور کرده بودند - و خدمت گذاران بر فراز سر او ایستاده می‌نمودند - درسفطی از ذهب جای داده بدست کنیزکی نهادند - که در موی خود پنهان می‌گشت - و اگر موی باز میکرد مانند برق بود که در شب تار پدیدار شود - و این جمله را بدست رسولان سپرده با نامهٔ از در پوزش بحضرت (کسری) گسیل داشت - این هنگام سرا پردهٔ (نوشیروان) در (گرگان) بپای بود - ایشان بنزدیك وی شدند و بارجستند و پیشکش خویش را پیش داشتند - (کسری) فرستادگان (سوسندی) را بزرگوار داشت و از رنج راه و ملك چین پرسش نمود - پس از یك ماه روزی انجمن کرد و بفرمود تا لشکریان همه حاضر شدند و در برابر رسولان چین مردی خویش بنمودند - و از اسپ تازی وگوی بازی جهان راآشفته ساختند - و (نوشیروان) خود نیز سلاح جنگ در بر راست کرد و بر نشست و هنر نمود - آنگاه فرمود تا پاسخ نامهٔ ملك چین را نوشتند و رقم کردند - که نخستین از جسارت مردم (هیاطله) وظفر جستن بدیشان یاد کردی - این کاری شایسته بود - و ایشان کیفر کردار خویش را یافتند - دیگر آنکه از گنج آگنده و سپاه پراگندهٔ خویش لختی نوشتی - و خواستی عدت حشم وکثرت خدم باز نمائی - چرا از لشکر وکشور ما بیخبری - اگر ندیده باشی همانا شنیده خواهی بود - سیم خواستی که یکی از دوشیزگان خویش برسم زنا شوئی به پردهٔ ما فرستی و با ما پیوند و مواصلت جوئی - آنرا که سر پیوند و خویشاوندیست از بسطت کشور و عدت لشکر کمتر سخن کند - و فرستادگانرا خلعت کرده باز فرستاد - ایشان چون بنزدیك خاقان شدند از صفت مردی و زورمندی و عدت جنود و کثرت خیول

(نوشیروان) شرحی دراز راندند - و باز نمودند که درین جهان کس را نیروی مقاتله و طاقت مقابله با او نیست - درین کرّت هیبت (کسری) بیش از پیش در چشم و خاطر (سوسندی) جای کرد - و سه تن رسول دانا باصدهزار دینار زر بحضرت (نوشیروان) فرستاد - و پیام داد که از فرزند عزیز ترکس را نباشد - من اینك فرزند خویش را بسرای تو فرستم و ساز دوستی طراز دهم - دیگر باره رسولان او بدرگاه (کسری) در آمدند - و پادشاه عجم ایشان را گرامی داشت - و تشریف ملوکانه عنایت کرد - و (مهران ستاد) را که مردی دانا بود با یکصد سوار بدرگاه (سوسندی) فرستاد - تا یکی از دوشیزگان اورا از حرم خانه گزیده کنند - و بدرگاه آرند (مهران ستاد) چون بنزدیك ملك چین آمد از میان دختران او (قاقم) را اختیار کرد که از ما در نیز نسبت بسلاطین میبرد - وچهرهٔ روشن تر از قمر و لب شیرین تر ازشکر داشت - و(سوسندی) صد شتر دیبای چین حمل کرده - اورا جهاز کرد - و سی صد کنیزك بخدمت او باز داشت - و دختر را برتختی جواهر آمود نشاند - که در تمامت راه صدتن اورا بر دوش می‌برند - و فوجی سپاه ملازم رکاب او ساخت - و اورا بسوی ایران گسیل ساخت - ازین سوی (کسری) فرمود تا بزرگان ایران از مداین تا لب رود جیحون ازهر شهر و بلد اورا استقبال کردند - و از هر جا نثار بردند - بدین ساز وآئین اورا بمشکوی خاص خویش جای داد - واز آن پس که او بار گرفت ومدت بگذاشت (هرمز) از وی متولد شد - وخاقان چین همه ساله خراج مملکت بحضرت (کسری) فرستاد - از آن پس که میان ملك‌الملوك عجم و پادشاه چین کار مخالطت و مصافات محکم گشت - صنادید ایران بحضرت (نوشیروان) آمده عرض کردند که از کین ملك (هیاطله) نتوان باز نشست - و خون (فیروز) را نتوان خار شمرد - و (نوشیروان) را کین کهن بیاد آمد - و ساز لشکر کرده بسوی (هیاطله)

کوچ داده و از بهر تسخیر (بلخ) و (طخارستان) و (ماوراءالنهر) و (فرغانه) و (ترکستان) میان بست - وکس فرستاد تا ازآنسوی نیز ملك چین لشکری برسر (هیا طله) مأمور فرمود - و از هر جانب سپاهیان بدان مملکت راه نزدیك کردند - چون ملك (هیاطله) بدین کار واقف شد مردم خویش را فراهم کرد - و (قانغز) را بدفع دشمنان حکم داد - و او درمیانه یکدوکروفر کرده کاری نساخت - و سپاه نوشیروان دست بقتل و غارت برگشودند - و همی شهرها خراب کردند و مردم بکشتند - بیم درمیان لشکر (اخشران) افتاد و بزرگان سپاه نزد (قانغز) آمده گفتند با کسری چگونه توان کوشید - روزی چند بر نیاید که بنیاد این مملکت برآب رود - و از مانشانی نماند - پس همگی همدست و همداستان شده (فغانی) را که از مردم (چغانی) بود و نسب به (بهرام‌گور) می‌برد بسلطنت برداشتند - و (اخشران) را بند برنهاده بحضرت (کسری) فرستادند - تا سر ازو برگرفت - ومردم (هیاطله) و (طخارستان) و (ترکستان) بدیوان نوشیروان اندر شد - و(اینال باوقوی‌خان) که درین وقت ملك ترکستان بود چنانکه مذکور گشت - صد جوشن تبتی زرنشان وچهار هزار نافهٔ مشك اذفز انفاذ درگاه داشته اظهار عبودیت کرد - آنگاه عزم مملکت هندوستان کرد - و درین وقت (پرتاب چند) که شرح حالش مذکور شد ملك هندوستان بود - بالجمله (نوشیروان) (شیروی بهرام) را با سپاهی بزرگ بسوی هندوستان مأمور داشت - و از جانبی دیگر (عمرو) بن (هند) را که شرح حالش گفته خواهد شد حکم داد تا از (حیره) با لشکری جرار به (سراندیب) شود - و او سپاهی انبوه کرده بکشتی در آورد - و از دریا عبور داده بزمین (سراندیب) فرود شد - و آن اراضی را فرو گرفت - وازین سوی (شیروی بهرام) با لشکری افزون از حوصلهٔ حساب زمین کشمیر و مملکت پنجاب را در نوشته باراضی

هندوستان درآمد - و (پرتاب چند) را با این دو لشکر قوت محاربت نبود - لاجرم هزارمن عود هندی و خضاب اسود که مشهور بخضاب هندی بود و بیخ موی چنان سیاه می‌کرد که سواد آن زایل نمی‌شد - و فرشی از پوست مار که صد کس برآن تواند نشست - و جامی مرصع بیاقوت احمر که یك شبر قطر دایرهٔ آن بود و کنیزکی که هفت شبر طول قامت او بود - ومژگان او تا برخسار می‌رسید - با ملاحت وصباحتی که چشم خورشید بر رخساره اش خیره ماندی - و فروغ ماه با شعشعهٔ جبینش تیره نمودی - از بهر هدیهٔ حضرت (نوشیروان) آماده ساخت - و بدست رسولان چرب زبان انفاذ داشت - و بر ذمت گرفت که همه ساله ده زنجیر فیل و دویست هزار چوب ساج برسم خراج بدرگاه فرستد - و آن بلاد و امصار که بنام (بهرام گور) بود در سواحل دریای (عمان) بعمال کسری گذارد - تا ملك‌الملوك عجم اورا زحمت‌نرساند - پس (نوشیروان) فرستادگان اورا گرامی داشته نیاز اورا پذیرفتار گشت - و لشکرهای خودرا از هندوستان باز خواند - آنگاه (سیف ذی یزن) بحضرت (نوشیروان) پناه جست - وشکایت از (مسروق) که درین وقت پادشاه (یمن) بودآورد - و او بفرمان (نوشیروان) پادشاه (یمن) گشت - چون تفصیل این اجمال را در ذیل قصهٔ (سیف) مرقوم خواهیم داشت - دراین مقام از اطناب و تکرار پرهیز رفت - بالجمله چون بلاد (یمن) نیز ضمیمهٔ ممالك و تمیمهٔ سلطنت (نوشیروان) گشت - بفرمود تا میان کوهستان زمین (حبشه) وکوهسار اراضی (یمن) که بر بحر بود نیز سدی بستند و نام او بلند شد - و پادشاهی او بزرگ گشت - چنان بود که وقت می افتاد که پنج کرسی درمجلس او مینهادند - یکی را (سوسندی) ملك‌چین می نشست - و دوم را (پرتاب چند) پادشاه هندوستان نشیمن می‌نمود - و سیم را (سطایانس) ایمپراطور روم جای می‌کرد - و چهارم را (اینال با و

قوی‌خان) سلطان ترکستان تکیه می‌زد - و بر پنجم (بوزرجمهر) برمی آمد - و (انوشیروان) در اواخر سلطنت بر (بوزرجمهر) غضب کرد و اورا بکشت - چنانکه در شرح حال او مرقوم خواهد شد

خواب دیدن نوشیروان

مع‌الحدیث چون بدین شکوه و فرهی سی و نه سال از سلطنت (نوشیروان) بگذشت (اردشیر) که مؤبد مؤبدان بود درخواب دید که اشتران عرب با اشتران بزرگ عجم نبرد کردند - و شتران عجم هزیمت شدند وشترهای عرب از دجله بگذشتند - و بزمین عجم پراگنده شدند - این‌خواب را بحضرت (نوشیروان) عرضه داشت - وهم (کسری) خود در خواب دید که چهارده کنگرهٔ ایوان او بزیر افتاد - سخت ازین خواب بترسید - چون سه روز ازین واقعه گذشت کنگر های ایوان - بزیر افتاد وبی ثقلی و حملی طاق ایوان از میان بشکست - بدانسان که تا انیزمان آن شکسته پدیدار است - همانا این‌شب ولادت رسول قرشی صلی‌الله علیه واله‌وسلم بود - بالجمله از پس این حادثه خبر رسید که دریاچهٔ ساوه بخشکید - و از سوی دیگر انهی کردند که آتشکدهٔ فارس بیفسرد - و تاآن زمان هزارسال بود که فروغ داشت - لاجرم (نوشیروان) هراسناك شد - وگفت کاری بزرگ پیش آمده است - و جمیع مؤبدان وساحران و کاهنان و منجمان را انجمن کرد - و صورت خواب وکسر ایوان را بنمود - وقصهٔ آتشکدهٔ فارس و دریاچه ساوه را مکشوف داشت - وهم از جوشش‌آب در اودیهٔ (سماوه) که درآن ایام خبرآورده بودند خبر داد - وگفت شما چه بینیددر اینکار - ایشان گفتند بدان میماند که کسی ازعرب بیرون‌آید و برعجم استیلا کند - و در دین عجمان رخنه افکند - اکنون مردی از عرب باید که اخبار و کتب ایشانرا بداند تا این رازآشکارا تواند کرد - و در این وقت (عمرو) بن (هند) از طرف کسری فرمان گذار (حیره) بود - پس نامه بدو کرد که مردی دانا از

جماعت عرب بسوی ما فرست - تا از اخبار ایشان چیزی پرسش کنیم - چون این حکم به (عمرو) رسید (عبدالمسیح) را بنزدیك (نوشیروان) فرستاد (و هو عبدالمسیح - بن عمرو - بن قیس - بن حیان - بن بقیله) است و اسم بقیله (ثعلبه) است - اورا ازینروی (بقیله) نامیدند که روزی دو بافتهٔ برد اخضر شعار کرده بمیان قوم آمد - ایشان گفتند (ما أَنتَ الّا بقیلَة) ویرا بحضرت آن گیاه تشبیه کرده این نام دادند - و او از اولاد ملوك (غسان) بود - و تا آنزمان قریب سیصد سال از زندگانی او گذشته بود - و درین جهان سیصد وشصت سال عمر یافت و بر کیش ترسایان میزیست و در (حیره) سکون می فرمود - و درآنجا قصری بساخت که بقصر (بنی بقیله) مشهور بود - و تا زمان اسلام او زنده بماند - چنانکه قصهٔ اورا با (خالد ولید) و لشکر اسلام انشاءالله درکتاب ثانی مسطور خواهیم داشت - بالجمله چون روزگاری از وفات او بگذشت یکی از مشایخ (حیره) خواست تا در پشت آن بلد بنیان دیری کند - پس زمینی را اختیار کرد و برای بنیان حفر کردن گرفت - ناگاه بدخمهٔ رسید که چون غاری بود - و جسدی را دید که برسنگ سفید افتاده و بالای سر او این خط نوشته است

(بیت)

أَنَا عبدالمسیح بن بقیلَة * حلبتُ الدهر أَشطرَه حیاتی
وَنلت منَالمنی بلغَ المزید * وکا فحتَ الامورَ وکا فحتنی
وَلَم أَحفل بمعضلَة کؤد * وکدتَ أَنالَ فیالشرفِ الثریا
وَلکن لاَسبیلَ الیَ الخلود

اکنون بر سر داستان رویم چون (عبدالمسیح) بحضرت (نوشیروان) آمد ملك عجم صورت حال بد و باز نمود - (عبدالمسیح) در پاسخ عاجز آمد - وعرض کرد که در بلاد شام مردیست که (سطیح) نام دارد - و اوخال

منست - اگر فرمان بود بنزد او شوم و این راز را مکشوف سازم - (کسری) اورا اجازت داد - و (عبدالمسیح) همی بشتافت - و پست و بلند زمین را در نوشته درمیان شام و یمن ببالین (سطیح) رسید - وقتی که اورا در سکرات و غمرات موت یافت بدوسلام داد و جواب نشنید پس فریاد برکشید و گفت (بیت)

أَصَمُّ أَمْ يَسْمَعُ غِطْرِيفُ الْيَمَنْ * أَمْ فَازَ فَازْلَمَّ بِهِ شَأْوُ الْعَنَنْ
يَا فَاصِلَ الْخُطَّةِ أَعْيَتْ مَنْ وَمَنْ * وَكَاشِفَ الْكُرْبَةِ فِي الْوَجْهِ الْغَضِنْ
أَتَاكَ شَيْخُ الْحَيِّ مِنْ آلِ سَنَنْ * وَأُمُّهُ مِنْ آلِ ذِئْبِ بْنِ حَجَنْ
أَزْرَقُ ضَخْمُ النَّابِ صَرَّارُ الْأُذُنْ * أَبْيَضُ فَضْفَاضُ الرِّدَاءِ وَالْبَدَنْ
رَسُولُ قَيْلِ الْعَجَمِ كِسْرَى لِلْوَسَنْ * لَا يَرْهَبُ الرَّعْدَ وَلَا رَيْبَ الزَّمَنْ
تَجُوبُ بِي الْأَرْضَ عَلَنْدَاةٌ شَجَنْ * تَرْفَعُنِي طَوْرًا وَتَهْوِي بِي وَجَنْ
حَتَّى أَتَى عَارِي الْجَآجِي وَالْقَطَنْ * تَلُفُّهُ فِي الرِّيحِ بَوْغَاءُ الدِّمَنْ

خلاصهٔ سخن (عبدالمسیح) آنست که گوید آیا کراست یا میشنود سید (یمن) یا مرده است و برده است اورا مرگ - و باز خطاب می کند که ای تمیز گذارنده شهر و کاشف غم از وقوع حادثه عاجز شده اند - جماعت کثیره از حکمای حضرت کسری ازین روی شیخ قبیله که از مادر و پدر نسب به سنن و حجن میرساند - یعنی از خویشان تست - بسوی تو آمده - و او ازرق چشم بزرگ دندان پهن گوشی است که جثهٔ سفید و بزرگ دارد - زیرا که رداء وزره او وسیع است - و نمی ترسد از رعد وبرق وریب ومکر زمانه - وفرستادهٔ پادشاه عجم است تا خواب اورا مکشوف سازد - وشتر قوی جثهٔ او پست و بلند زمین‌را در ظلمت قطع می‌کند - چنانکه گوئی ریگهای نرم و غبار ارض اورا در باد پیچیده اند -

خبر سطیح در ولادت پیغمبر

چون این سخنان بگوش سطیح رسید چشم بگشود و فرمود - (عَبْدُالْمَسِیحِ عَلٰی جَمَلٍ یَسِیحُ اِلٰی سَطِیحٍ - وَ قَدْاَوْفٰی عَلَی الضَّرِیحِ بَعَثَکَ مَلِكُ بَنِی سَاسَانَ لِارْتِجَاسِ الْاِیْوَانِ وَ خُمُودِ النِّیْرَانِ وَ رُؤْیَا الْمُوْبَدَانِ رَأَی اِبِلًا صِعَابًا تَقُودُ خَیْلًا عِرَابًا قَدْ قَطَعَتِ الدِّجْلَةَ وَانْتَشَرَتْ فِی بِلَادِهَا) - گوید عبد المسیح بر شتری طی مسافت بسوی سطیح می‌کند - همانا نزدیك مرگ او رسید - پس خطاب می‌کند که ترا بادشاه آل ساسان فرستاد برای بانگ شکستن ایوان و فرونشستن آتشکده و خواب مؤبد موبدان - همانا درخواب دید که شترهای صعب شدید مردم عرب را از دجله گذرانیدند - و در بلاد عجم پراگنده ساختند - دیگر باره گفت (یَا عَبْدَالْمَسِیحِ اِذَا کَثُرَتِ التِّلَاوَةُ وَ بُعِثَ صَاحِبُ الْهِرَاوَةِ وَفَاضَ وَادِی السَّمَاوَةِ وَغَاضَتْ بُحَیْرَةُ سَاوَةَ وَخَمَدَتْ نَارُ فَارِسَ لَمْ تَکُنْ بَابِلُ لِلْفُرْسِ مُقَامًا وَلَا الشَّامُ لِسَطِیحٍ شَامًا یَمْلِكُ مِنْهُمْ مُلُوكٌ وَ مَلِکَاتٌ عَلٰی عَدَدِ الشُّرُفَاتِ ثُمَّ تَکُونُ هَنَاتٌ وَ هَنَاتٌ وَکُلُّ مَا هُوَ آتٍ آتٍ) - گوید ای عبدالمسیح وقتی بسیار شود خواندن قرآن مجید - وظاهر شود صاحب عصا که پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم باشد - و روان شود رود خانهٔ سماوه - و فرو رود دریاچهٔ ساوه - وفرو نشیند آتشکدهٔ فارس - بابل مسکن عجم و شام مقام سطیح نخواهد بود - همانا سلطنت می‌کنند آل ساسان از زن ومرد بعدد آن کنگرها که از ایوان فروریخت - بعد ازآن شداید امور بادید شود وکارآمدنی بیاید - این بگفت و درحال جان بداد - از پس مرگ او عبد المسیح بر شتر خویش بر آمده و این شعرها بگفت

(بیت)

شَمِّرْ فَاِنَّكَ مَاضِی الْعَزْمِ شِمِّیرٌ * لَا یُفْزِعَنَّكَ تَفْرِیقٌ وَ تَغْیِیرٌ

إِن یمس ملك بنی ساسان أفرطهم * فان الدهر اطوار دهاریر
وربما کان قد اضحو بمنزلة * تهاب صولتهم الاسد المهاصیر
منهم اخوالصرح بهرام و اخوته * والهرمزان و سابور و سابور
والناس اولاد علات فمن علموا * أن قد اقل فمحقور و مهجور
و هم بنوالأم اما ان را و نشبا * فذاك بالغیب محفوظ و منصور
والخیر و الشر مقرونان فی قرن * فالخیر تبع والشر محذور

خطاب بخویش می‌کند و می‌گوید - چالاك باش زیرا که تو سریع العزم و چالاکی - و از هرحادثه و تغیری بیباکی - اگر پادشاهی بنی‌ساسان بنهایت شود و سلطنت ازایشان درگذرد عجب نباشد - کار دهر از قدیم گوناگون رفته است - بسیار مردم بوده اند و گذشته اند که شیرهای دلیر از ایشان بیم می‌کردند - همانا ازآل ساسان بود (بهرام گور) و چندین (هرمز) و (شاپور) که روزگار ایشان بکران رسید - این مردمان برادرانند از یك پدر و چند مادر - اما هرکه فقیر شد اورا حقیر گیرند - و هرجا سامانی یافتند آنصاحب ثروت را نصرت دهند - خیر و شر ازپی یکدیگر است و هردو از واردات جهان - اما خیر را نیکو دارند و از شربه پرهیزند - مع‌القصه عبدالمسیح بشتاب باد و برق طی‌مسافت کرده بحضرت کسری آمد و صورت حال را باز گفت - (انوشیروان) فرمود تاآن زمان که چهارده تن از اولاد ما سلطنت کنند روزگاری دراز خواهد رفت - از پس آن گو هرچه خواهی باش - و ازین آگهی نداشت که مدت این‌جمله بس اندك خواهد بود - چنانکه درین کتاب همیون مذکور خواهد شد - بالجمله چون (کسری) ازاین قصه بپرداخت و برحال خویش بیاسود - ناگاه روزی بانگی مهیب که دل و جان می شکست از دجله بگوش او رسید - که شاه شکست و آن جسر که بردجله بسته بود بریخت و ضایع شد - نوشیروان

از آن بانگ و آن کله و فروریختن جسر بنهایت بترسید - و جمیع کهنه و سحره و مؤبدان و منجمان را انجمن کرد - و (سایب) که در علم قیافت دانشی بکمال داشت نیز حاضر شد - وملك عجم صورت حال را باز گفت و این جمله در پاسخ فروماندند - و زمان خواستند تا درآنکار اندیشه کنند و هر کس بمسکن خویش شتافت - اما (سایب) آنشب را از شهر بیرون شده زمینی‌را که بس بلند بود اختیار کرد - و برآن بلندی بنشست و همی باطراف آسمان وزمین نگران بود - ناگاه برقی‌دید که از طرف حجاز ظاهر شد و همی مستطیل گشت تا بمشرق رسید - و چون صبح شد زیر قدم خودرا سبز یافت - پس به قیافه بدانست که از(حجاز) سلطانی برخیزد که نام او تا بمشرق سایر گردد - و هیچ سلطنتی از آن بزرگتر نباشد و زمین با فرو فضل او سبز شود - پس بمیان شهر آمد و مؤبدان و دانایان را بدید - ایشان نیز بعضی با بعضی گفتند این آیات نباشد جز اینکه از آسمان فرود شد - وآن نیست مگر اینکه پیغمبری مبعوث خواهد شد و این مملکت و سلطنت را محو خواهد ساخت - اما اگر با (کسری) این سخن یاد کنیم ما را عرضهٔ هلاك سازد - پس واجب باشد که این راز از وی پنهان داریم - و آنوقت که این آیت عیان گردد اورا قوت نماند که مارا زحمت رساند - پس باتفاق نزد (نوشیروان) آمدند - و گفتند بنای این جسر و بنیان این طاق را درساعت نحس نهاده اند - و از نظر اختران نحوست آن درین وقت اثر کرد - و این بنیان را خراب ساخت - اکنون ما حسابی نیکو کنیم وشمار اختر ها بگیریم تا این‌جسر در ساعتی نیك بنیان شود - وهرگز خرابی بدان ره نکند - پس ساعتی معین کردند و (کسری) در آنساعت بنیان جسر نهاد - و پس از هشت ماه بانجام رفت - آنگاه روزی (مرازبه) و (مؤبدان) بر سور آن جسر فرشی بگستردند و زیب و زینت داده بادشاه را اعلام فرستادند تا آن بنا را دیدار کند - پس

(نوشیروان) بدان بساط در آمد و بنشست و نظاره بود ـ ناگاه آب (دجله) بر آن جسر به پیچید و آن را فرو گرفته از هم بگسیخت و بانگ از دجله برآمد که شاه شکست ـ (انوشیروان) از آنجا خودرا بزحمت تمام بر کنار برد ـ و سحره و منجمین را طلب کرد و صد تن از ایشان را بکشت وگفت ـ شما وظیفه و مرسوم مرا میبرید و مرا سخره می کنید ـ ایشان عرض کردند ای ملك ما خطا کردیم در حساب چنانکه پیشینیان ما خطا کردند ـ اینك بدقت نظر رفته حسابی درست برگیریم تا دیگر خطا نیفتد ـ لاجرم دیگر باره ساعتی اختیار کردند و (نوشیروان) خزینه بذل کرد و هشت ماه دیگر بکار جسر پرداختند تا بپایان بردند ـ چون (نوشیروان) انجام آن بدانست و بدانجانب بیرون شد ـ هنوز آن راه بپایان نبرده بود که آب (دجله) بر جسر پیچیدن گرفت ـ وآن بانگ مهیب درنیمهٔ راه بگوش (نوشیروان) رسید که شاه شکست ـ آتش خشم پادشاه عجم زبانه زدن گرفت ـ و با سحره و کهنه و منجمین گفت ـ سوگند با خدای خود یاد کنم که شما را جملگی خواهم کشت ـ و شانهای شما را بدر خواهم کرد و در پای پیل پست خواهم نمود ـ و اگرنه راست بگوئید که این چه علامت است ـ ایشان ناچار شده عرض کردند که راستی آنست که ما ازعلم خود چنان دانسته ایم که پیغمبری مبعوث می‌شود ـ و این مملکت را بر می‌اندازد ـ ما این سخن را از بیم جان خود مکشوف نداشتیم ـ پادشاه عجم جرم ایشان را معفو داشت و رضا بر قضا گاشت ـ و انتظار می برد که تا چه پیش آید ـ وچنان افتاد که آنسال بزمین عجم شگال اندر آمد ـ و این جانور از آن پیش در زمین ترکستان می بود ـ بالجمله شگالان بهر شهری و هر دیهی راه کردند ـ و بانگ در انداختند و بانگی سهمناك و بیم ناك بود ـ مردمان بترسیدند و این سخن با پادشاه بر داشتند وگفتند ـ این بانگ دیوان و غولانست که در جهان افتاده (انوشیروان) مؤبد مؤبدان را بخواست و

گفت این چه بانگ است که پدید شده - (اردشیر) گفت که چنین خوانده‌ام که چون عمال و نواب ملکی ستم کنند از آسمان بانگ فرود آید - و مردم آن بانگ بشنوند - و در زمین کس نه بینند - چنان مینماید که کارداران از آنچه ملک فرموده از رعیت بیش ستانند (انوشیروان) سیزده تن از مؤبدان و دانشوران گزیده کرد - و جریدهای خراج را بدیشان سپرد و هرکس را بشهری فرستاد - تا رفع ظلم کنند ومردم را داد دهند - ایشان باطراف ممالك پراگنده شدند و در آنسال نودتن از عمال جور را سراز تن بر گرفتند - از پس آن مردم دام بهادند و شگالی گرفتند و بحضرت (نوشیروان) آوردند - چون آن جانور را نگریست فرمود خالق بدین ضعیفی بانگی چنین سخت وسهمناك کند بسیار عجب باشد -

آوردن کتاب کلیله از هند

و دیگر حدیثی که در عهد (نوشیروان) افتاد آن بود که (برزویهٔ) طبیب که رئیس پزشگان حضرت بود روزی معروض داشت - که در کتب خوانده‌ام - که درهندوستان گیاهیست که چون آنرا برتن مرده زنند دانا شود و سخن گوید - اگر اجازت دهی بدانجانب سفر کنم و آن گیاه را باخود بیاورم - پادشاه عجم اورا رخصت داد و نامه به (برتاپ چند) نگاشت که اورا دراینکار اعانت کند - پس (برزویه) به هندوستان سفر کرد - و چند آنکه گیاه دید و دانست بامتحان کشید و مقصود بدست نشد - حکمای مملکت اورا بسوی مردی پیر دلالت کردند - که دانشی به کمال داشت - و آن مرد دانا با (برزویه) گفت آگاه باش که تن مردم نادان چون مردگان باشد - وآن گیاه کنایت از کتاب کلیله است - که چون اورا بر مردم نادان خوانند داناگردد - وسخن گوی شود - وآن اکنون در خزانهٔ پادشاهست - (برزویه) شاد شد و نزد (برتابچند) آمده آن کتاب را بگرفت - چنانکه در ذیل قصهٔ (دابشلیم) حکیم گفته شد - و

از هندوستان بکار سفر کرده بحضرت (نوشیروان) آورد ـ و کسری فرمود تا آن کتاب را ترجمه کردند ـ و نام (برزویه) و زحمت اورا درین طاب و تعب در صدر آن کتاب رقم نهادند ـ و دیگر شطرنج بود که در عهد (نوشیروان) آشکار گشت ـ وتفصیل آن در قصهٔ (بوزرجمهر) مرقوم خواهدشد ـ اکنون مقالتی چند ازمکاتیبت و نصایح (نوشیروان) رقم کنم چه اگر تمامت آن بنویسیم سخن بدراز کشد ـ بالجمله چون نامه بسلاطین نگاشتی ـ نخست ایشانرا از قهر خداوند قادر قاهر سهم میداد ـ و قصص انبیا و سیر سلاطین سلف را باستشهاد می‌آورد ـ و لختی از فتوحات و عدالت خود بازمینمود ـ و درعطف نامه از دستور و بزرگی که ملازم حضور آن سلطان بود یاد میکرد ـ و ختم بر انشاءالله میفرمود ـ و با مرزبانان ونواب خویش اندرز میکرد که علمارا بزرگوار دارند ـ وروزی دو نوبت بخانهٔ ایشان روند ـ وکلیات امور را بحضور ایشان فیصل ندهند ـ و باعمال خویش مینگاشت که حق لشکریان برما بسیار است ـ واجب باشد که رنج ایشانرا ضایع نگذاریم ـ وحق دین‌داران فراوان باشد ـ زیرا که برهنمائی ایشان عبادت ما مقبول افتد ـ و حق عمال برما آنست که در امور ایشان سخت‌گیری نکنیم ـ تا بارخودرا بر زیردستان ننهند ـ وحق رعایا برما آنست که همه وقت صلاح ایشانرا بیندیشیم ـ باید که بزرگان رعایت زیر دستان کنند ـ و زیردستان طریق خدمت سپارند ـ چه مدار مملکت بوجود بزرگانست ـ و مدار بزرگی باطاعت زیردستان باشد ـ وقتی یکی از اعیان مملکت نامهٔ بحضرت فرستاد ـ که دراین شهر اندوختهٔ یکی از بازرگانان از گنج شاه افزون است (نوشیروان) بر پشت او نگاشت که تخت و افسر ازآن ما است اگرمال او افزون باشد نقصانی برما نخواهد رفت ـ دیگر وقتی از اصحاب دیوان بدو نوشتند که درین شهر دو بازرگانند که همسایگان از غوغای نوش و نای و بانگ چنگ و رباب ایشان کمتر بخواب

میروند - در پاسخ نوشت که اگر کسی را زیان نکنند جز ایشان نیز هرکرا دست دهد روز خویش بشادی گذارد - دیگری نوشت که پادشاه را در خزانه گنج نماند - زیرا که هر چه بود بذل نمود - در جواب نوشت که عیب ما وقتی باشد که خزاین خویش را از ارباب استحقاق دریغ داریم - دیگری نوشت که پادشاه با مردمی معدود درمیان مردم عبورکند - و این از حزم دور است - تا مبادا دشمنان کیدی اندیشند - و پادشاه را زیانی رسانند - در جواب نگاشت که نگاهبان پادشاه عادل عدل اوست - دیگری نوشت که خازن پادشاه سیصدهزار دینار بفقرا بذل کرد - همانا در گنج شاه خیانت‌کرده - در پاسخ نگاشت که هرچه بارباب استحقاق رسد آنرا درازای مال خویش دانیم - وقتی رسول قیصر بحضرت (نوشیروان) آمد و در شکوه سلطنت وقصور و عمارات او نگران بود - و آن ایوانرا که همسری با کیوان می‌جست مشاهده میکرد - ناگاه در پیش ایوان اعوجاجی یافت سبب پرسید - گفتند پیرزنی در این مقام خانه دارد - چندانکه پادشاه برزر و سیم بیفزود که سرای خانهٔ او کند - و پیش ایوانرا مستوی فرماید رضانداد - لاجرم کسری اورا معاف داشت - رسول قیصر گفت اعوجاجی مقرون بعدل بهتر از استقامتی است که بدستیاری ظلم باشد - روزی در دیوان عدل و نصفت دادرسی مظلومان میکرد - یکی از مؤبدان را آن قانون ستوده بعجب آورد - وگفت از کجا ملک الملوك عجم را این شیوه پسندیده افتاد (نوشیروان) فرمود روزی از ایام شباب در نخجیرگاه پیادهٔ را دیدم که سنگی افگنده پای سگی را بشکست و بگذشت - چون گامی چند برداشت اسبی پای اورا بصدمت لگد کوفته و مکسور ساخت - و پس ازگامی چند پای آن اسب بسوراخ موشی در رفت و درهم شکست - دانستم که هر کاری را پاداش وکیفر ازدنبال‌است - لاجرم آن کار نباید کرد که جزای بدارد - و از ملکات اوست که در مملکت خویش قانون

نهاد که علم بنا اهل نیاموزد - و ازمردم نا اهل قاضی وحاکم نصب نشود - گویند وقتی بر سرهنگی غضب کرد - وفرمان داد که دیگر در برابر چشم او بیرون نشود - وچون ملوك عجم را رسم بود که سالی یك روز بار عام دهند وخوانده و نا خوانده درآن انجمن حاضر می شدند - چون آنروز پیش آمد مرد سرهنگ فرصت بدست کرده در آن انجمن حاضر شد - و درکار بساط وخدمت اشراف مداخلت افگند - دستارخوانهمی پیش بزرگان افگند - و خوردنیهمی نهاد - کار داران بگمان اینکه ملك از وی خوشنود گشته وگناه اورا معفو داشته اورا منع نمیکردند - بالجمله بهنگام فرصت طبقی از زر که هزار مثقال وزن داشت از پس دست کرده بخانهٔ خویش برد - وجز (نوشیروان) کس بدو نگران نگشت - بالجمله چون انجمن منقضی شد و خوانسالاران احتیاط کرده و آن طبق زر را نیافتند - شاگرد پیشه گارانرا در شکنجه کشیدند - (نوشیروان) گفت دست از ایشان باز دارید زیرا آنکس برده‌است که نخواهدداد - وآنکس دیده‌است که نخواهد گفت - سال دیگر باز در بار عام آن سرهنگ در آمد - چون (نوشیروان) اورا دید پیش‌طلبید و در گوش او گفت - مگرنقد پارینه بپایان رسید که هم امسال بخدمت آمدی - سر هنگ زمین بوسه داد و معذرت خواست - و پادشاه از جرمش بگذشت - وهمچنان اورا بر سر خدمت سابق باز داشت - وقتی در عهد او توانگری طپانچهٔ بر روی در ویشی زد وسرهنگی ازدکانی طمع طعمهٔ نمود - پادشاد عجم فرمود تا هر دو را بقتل کیفر کردند (ابوزرجمهر) در نهانی عرض کرد - که عجب است ازعدل ملك که از بهر پارهٔ نانی جانی هدر سازد - و در کیفر لطمهٔ جوانی بهلاکت اندازد فرمود - که من این حکومت بر دیو رجیم را ندم نه بر مرد کریم - از سخنان اوست که فرماید فاضلترین پادشاهان را از وزیر گزیر نباشد - وعاقلترین زنانرا از شوهرچاره نبود - و بهترین اسبانرا تا زیانه واجب بود - و نیکوترین شمشیر را بصیقل

حاجت افتد - وگوید روز باد از بهرخوابست - و روز ابر برای شکار - و روز باران خاص شرابست - و روز آفتاب از پی گذاشتن مهمات - و هم او فرماید (الملك بالجند - والجند بالمال - والمال بالخراج - والخراج بالعمارة - والعمارة بالعدل - والعدل باصلاح العمال - والعمال باستقامة الوزراء - و راس الكل تفقدالملك امورنفسه - واقتداره علی تأديبها وتملكها) وهم او گوید (صلاح الرعية اعز من الجنود - و عدل الملك اخصب من عدل الزمان) و نيز او گويد (ايام السرور كلمح البصر و ايام الحزن يكاد يكون شهراً) وهم او فرمايد (ان ابناء السفلة اذا تابو ابلغوا معالی الامور - فاذا نابوها انهمكو اتذایل الاشراف) وگوید (القايل مع قلةالهم اهنا من الكثير مع عدم الدعة)

و (نوشیروان) را چهار پسر بود - اول (هرمز) - دوم (انوشزاد) که هم اورا (انوشزاد) و هم (نوبرداد) گفتندی - سیم (شهریزاد) - و چهارم (ازداندار) و دو دختر داشت - که نام یکی (خود آهنگ) و آن دیگر را (بایسان) نام بود - از میان پسران چون (هرمز) از سوی مادر نیزشاهزاده بود - ولایت عهد بدو گذاشت - وآن هنگام که از جهان بدر می شد - اورا اندرز فرمود - که ای فرزند مال اندر خزانه انباشته کردن پسندیده نیست - بلکه باید بر لشکریان و اجری خواران بخش کرد تا از ایشان بدست رعایا نقل شود - وآنجماعت از آن منفعت کند - و سبب آبادی مملکت گردد - وگفت همه روز بار عام ده تا همه کس ترا به بیند - زیرا که جوع دل و ضیق روح را مشاهدهٔ دیدار پادشاهان دوا کند - و اگر گنجی دهی و دیدار نمائی کست شکر نگوید - وگفت شور با علما عقل را افزون کند - ومباعدت جهال مفرح روح باشد و این بدان که در امور زیان کار تو از ستیز و تعجیل نبود - و گفت مرد آنست که از نقصان مال و افزونی گنج متغیر نشود - چه آنرا مدار نباشد - وگفت مدار سلطنت بر پنج چیز تواند بود - اول حفظ و

حراست مملکت - دوم پیروی شریعت - سیم نیکان را نیك داشتن - چهارم بدانرا کیفر بد کردن - پنجم لطف و عنف را بجای خویش بکار بستن - وگفت شرف آدمی بر دیگر حیوانات بعقل است نه بمال - و شرف عقل به کسب حکمت است نه بکدخاه - و شرف حکمت بمعرفت خدای است نه بجدل و مناقشه - و شرف معرفت بتقدیم رضا و عبادتست نه بکلمات مجوف - و گفت ای فرزند هر که خود را از چهار چیز نگاه دارد هرگز ملال بدو نرسد - اول تعجیل - دوم سستی - سیم عجب - چهارم لجاج - وگفت اگر فضلا خود بینی کنند وکبر فروشند مذموم مردم شوند - و اگر جز فضلا این کار کنند سخرهٔ جهان خواهند شد - و گفت چهار چیز است که موجب هلاکت روح است - اول حرص - دوم ترس - سیم عار - چهارم قرض - وگفت ای پسر چند صفت از چند کس بنهایت زشت است - بیرحمی از پادشاه - و حرص از علما - و بخل از توانگران - وکاهلی از جوانان - و رعنائی از پیران - و بیشرمی از زنان - وگفت ای فرزند وزیری گزیده کن که ترا بکارهای نیك بدارد - و دوستی اختیار کن که رضای ترا بر رضای خویش تفضیل گذارد - و گفت نیکو ترین همه تدبیرها تحمل است و کار را بوقت خود گذاشتن - و گفت شکر نعمت نعمت زیاد کند - و کفر آن نعمت نقصان و نقمت آرد - و گفت ای پسر چون من بعدل مداومت کردم ثمر آنرا از پدران گذشته افزون یافتم - و آن روز که پادشاه شدم دانستم که امرا و لشکریان کارکنان اهل زراعت و حراثت باشند - و اهل زرع و حرث کارکنان ایشان - همانا قیام لشکریان از محصول ایشانست و استقامت ایشان از قوت لشکریان پس از اهل زراعت چندان مال گرفتم که حاجت لشکریان بگذارد - و چندان بدیشان باز گذاشتم که از نفقهٔ خود چیزی افزون آرند - و بکار عمارت برند - پس یافتم این دو گروه را مانند

دو دست خویش که اگر یکیرا زیان رسد الم آن بآن دیگر نیز سرایت کند - این سخن‌ها بگفت و ولایت عهد (هرمز) را در کاغذی نوشته خاتم بر نهاد و بدست موبد موبدان سپرد - و از آن پس یکسال دیگر بزیست و رخت از جهان بدر برد - مدت زندگانی او هفتاد و چهار سال بود و ازین جمله چهل وهشت سال بپادشاهی روزگار گذاشت *

جلوس شث (خسرو پرویز) بر تخت شهنشاهی ایران
شش هزار و صد و هشتاد و چهار سال
(بعد از هبوط آدم علیه السلام)

(خسرو پرویز) پسر (هرمز) بن (نوشیروان) است - و افظ (خسرو پرویز) بمعنی ملك مظفراست - بالجمله در قصهٔ (هرمز) مرقوم افتاد که (بندوی) تاج سلطنت بر گرفت - و به (آذربایجان) شتافته - در آتشکدهٔ بزرگ بنزدیك خسرو شتافت - و آن تاج را برسر او نهاد - و (خسرو) از (آذربایجان) بسرعت تمام راه (مداین) پیش گرفت - وچون بدان بلده نزدیك شد اعیان مملکت اورا پذیره کردند - و بر پادشاهی بدوسلام دادند (خسرو) بشهر در آمده بمشکوی ملکی در رفت - و بر فراز تخت جای کرد - مردم اورا تحیت فرستادند و او نیکو پاسخ داد - و آنگاه خطبه‌کرد و از پس‌خطبه گفت - هان ای مردم حد خودنگاه دارید تا حق شما نگاه دارم - و روز دیگرهم برتخت شد وخطبه بخواند - و از پس‌خطبه گفت - تا صلح میسر است جنگ نمی‌کنم - و روز سیم نیز خطبه کرد و بعد از خطبه گفت - ای مردم (نوشیروان) شمارا پدری مشفق بود - و (هرمز) درمیان شما قاضی عادل بود - اینك من پادشاهی عادلم - ازفرمان من بیرون نشوید تا ملال نبینید - و روزچهارم‌عزم دیدار پدرکرد - و بدان سرای آمدکه اورا باز داشته بودند - و به نزد (هرمز) شده

زمین بوسه داد وسخت بگریست - وسوگند یادکرد که هر خبر از من
با تو برداشتند همه بکذب بود - وآن درمها که (بهرام چوبینه) بنام من
رقم کرد من‌ندانستم و نفرمودم - و این گناه که مردمان کردند و ترامیل
کشیدند نخواستم و نه پسندیدم - اما اگر این پادشاهی را پذیرفتار نشد می
ازخاندان تو میشد (هرمز) عذر وی بپذیرفت و گفت - سخن تو جز از
درصدق وصواب نباشد - اکنون حاجت من با توآنست - که این‌مردم که
حق مرا نشناختند - و بی گناه هم از تخت فرود کرده و دیدگانم نا بینا
ساختند کیفر کنی و بر تن و جان ایشان دریغ نخوری - (پرویز) گفت
فرمان تو بر من روا باشد - اما بدین کار شتاب نتوانم کرد - زیرا که مردم
ازین ملك نفور شده اند - و (بهرام) بدین پادشاهی طمع افکنده - آنگاه
که از (بهرام) ایمن شوم فرمان تو بپای برم (هرمز) خوشدل شد و
فرزند را شکر بگذاشت - و (خسرو) از نزد او بیرون شد - اما ازآنسوی
چون (بهرام چوبین) بدانست که صنادید مملکت (هرمز) را کور کردند -
و پادشاهی مر (پرویز) را دادند - سخت مکروه داشت - چه اورا دردل
بود که با (هرمز) از درصلح بیرون شود - و خود سپهسالار بزرگ باشد -
درینوقت یکباره دل از (پرویز) بگردانید - و برآن شد که با او مصاف
دهد - و پادشاهی ازو گرفته با (هرمز) گذارد - وخود پیش او کمر بندد -
پس مردم خویش را انجمن کرد - و با قواد سپاه و بزرگان درگاه فرمود -
که من بدان سر بودم - که با (هرمز) کار بصلح کنم - چه اورا درکار من
بدستگالیدن نبود - و اگر خاطر او ازمن کدر گشت - هم ازفتنه یزدان بخش
افتاد - و (هرمز) اورا بدرگاه من کسیل ساخت - تا اگر خواهم بکشم و
اگر نه به بخشم - همانا (پرویز) این اندیشه دانسته بود - که بفرمود پدر را کور
کردند - و درمحبس باز داشتند - و خود بر تخت جای کرد - آنکس که با
پدر این کند - با مردم چه خواهد کرد - با این سخنان دل مردم را از

(خسرو) برتافت - وخاطرها را آگنده بکین او ساخت - آنگاه گفت من بدان اندیشه ام - که بر (خسرو) تاختن کنم - و این پادشاهی ازو گرفته (قباد) را دهم - وخود بر در او بپای باشم - این بگفت و بر رنج (قباد) بگریست - ومردم نیز بگریستند - و باو بدین سخن همداستان شدند - پس از همه عهد بستد و کار لشکر را بساخت - و از شهر (ری) خیمه بیرون زده آهنگ (مداین) کرد - و تا (عقبهٔ حلوان) همی تاختن برد - و از آنسوی چون (خسرو) این بدانست - مردم خویش را ساز داده از (مداین) بیرون شد - وهردو لشکر در دشت (حلوان) گرد آمدند - و از دوسوی لشکرگاه کردند - (خسرو) از کار (بهرام) پرسش نمود که او روزگار چگونه برد - و بر چه قانون زیستن کند - گفتند همه شب بیدار باشد - وکتاب (کلیله) بر اوخوانند - و بزرگان و اعیان مملکت‌را بزرگوار بدارد - و نیك عظمت نهد - وطلایه و دیده بان و پاسبان لشکر بنفس‌خویشتن باشد - ازین کلمات‌هیبتی در دل (خسرو) راه کرد - و روز دیگر باتفاق (بسطام) و (بندوی) از لشکر خویشتن جدا شد - و در برابر لشکرگاه (بهرام) آمده بایستاد وفریاد برداشت که (بهرام) را بگوئید تا ازسپاه خویش یکتنه بیرون شود - که مرا با او سخنی‌است - چون این‌خبر به (بهرام‌چوبین) بر داشتند - باتفاق (مردانشاه) و (بهرام سیاوشان) بی سلاح جنگ بر نشست - و در برابر (خسرو) آمده بانگ بر داشت - که هر کاری از پی کاری ست - عنوان دیدار سلام است - و فضل آنراست که درسلام سبقت جوید - و با (بهرام) سلام داد (بهرام) گفت مرا نیز بدین روش آگهیست - در اندیشه بودم تا ترا بچه نفرین یادکنم - (پرویز) گفت ما به سلام خود میرسیم و تو نفرین خودرا باز خواهی یافت - آنگاه گفت ای (بهرام) ای سپه‌سالار (خراسان) و لشکرهای بزرگ - من دانم که تو با من از در مهری و از بهر این خاندان رنج فراوان بردی (هرمز) که حق ترا ندانست خدای اورا

کیفر کرد - و پادشاهی ازو باز داشت - و تو همی‌خواستی که آن پادشاهی مرا باشد - اکنون که مراست ترا چه خلاف است - بطاعت من باز آی - تا تو را با برادر برابر نهم - ومرتبت بلند دهم - وحق تو را بشناسم - (بهرام) گفت با مخدوم خود نازشی رفت - هرگز نخواستم تو اورا ازتخت فرود آری و نابینا سازی - و توچه کس باشی که مرا مرتبت بلند دهی (خسرو) گفت من (پرویز) بن (هرمز) ام که جهان را شاهنشاه بزرگ بود - (بهرام) گفت سخن بکذب راندی - اگرتو پسر (هرمز) بودی اورا ازتخت بزیر نیاوردی وکور نکردی - هرگز پسر با پدرچنین‌معاملات نکنند - همانا تو زنا زادهٔ (پرویز)را خشم بگرفت وگفت - مردمان دانند که من این‌نکردم - و اگر تو بهانه جوئی خود دانی - خدای روا نخواهد داشت سلطنت از خاندان کهن بدست ظالمی چون تو افتد (بهرام) گفت من ظالمم - اما برای آنم که دست جور تو را از مردمان باز دارم - و داد (هرمز) را از تو و (بندوی) و (بسطام) بستانم - و خود نزد او بر پای بایستم - (خسرو) گفت ترا این‌همه شفقت با (هرمز) تاکنون کجا بود - و تو چه کس باشی که ملك ستدن و ملك دادن کار تو باشد - و تو درکدام عهد از اهل ملك بودهٔ - وکجا بود که بندگان بپادشاهان نسبت ظلم کنند که تو میکنی - (بهرام) گفت من از تخمهٔ (گرگین میلادم) و همه وقت پادشاهان اورا خلعت کرده اند وجای برتخت داده اند (پرویز) گفت هم تو روش پدر گیر تا خلعت دهم و سپهسالار ممالك سازم (بهرام) گفت (اردشیر بابکان) ظلم کرد و پادشاهی بنا سزا از (اردوان) بگرفت - لاجرم من سوگند یاد کردم که سلطنت از (ساسانیان) بگیرم - و (اشکانیان) را دهم (پرویز) گفت من‌عهدکرده‌ام که از گذشته سخن نکنم - و تو را ایمن کرده دوظل عطوفت خویش بدارم - وخلعت بزرگانه دهم (بهرام) گفت راست آمد که زنا زادگان راآزرم نیست - تو باکدام شوکت و پادشاهی‌مرا خلعت

دهی - عهد من اینست که تورا بردارکنم - وگوشت تو را با تیر برباد دهم -
این بگفت وعنان بگردانید - و بفرمود بر آب (نهروان) جسر بستند - و
لشکر خویش را بگذرانید - و در برابر (پرویز) لشکرگاه کرد - دربنوقت
(گردنه) خواهر (بهرام) با برادر گفت - مبادا (پرویز) بدست تو
پست شود - قصهٔ (افراسیاب) را از خون (سیاوش) وکار (رستم) را با
(اسفندیار) بیاد آرند - این خاندان آن است که اگر از رجال کس باقی نبود
تاج ازشکم زنان می آویختند (بهرام) گفت - کار از آن گذشته است که بصلاح
نزدیك باشد - پس آن روز ببود تا بیگاه گشت - وچون شب ازنیمه بگذشت
با صد هزار سوار جنبش کرده - باشکرگاه (خسرو) شبیخون آورد - و از
چارسوی جنگ به پیوست - وجمعی کثیر را عرضهٔ شمشیر ساخت - و لشکر
(خسرو) بزحمت تمام شب را بپایان آوردند - و صبحگاه از دورویه صف
راست کردند (بهرام) را حیلتی بخاطر رسید - و اسب خویش را انگیخته
بر پیش سپاه (خسرو) بگذشت - و ایشان را ندا در داد - که هیچ کس از
رعیت و سپاه با پادشاه خویش آن نکرد که شما کردید - و اکنون دشمن
اورا که (خسرو) است اعانت میکنید - ومنکه میخواهم دیگر باره ملك را
به (هرمز) بازدهم اهانت می نمائید - و ازین عار اندیشه نمی فرمائید - کلمات
(بهرام) در مردم اثر کرد - و دل از (خسرو) بگردانیدند - وگروهی با
(بهرام) بپیوستند (خسرو) چون چنان دید (تخوار و زنگوی) را
بفرمود - باتفاق هزار سوار سراپرده و اثقال اورا برداشته روی به (مداین)
نهاد - وخود با معدودی بحیرت وضجرت بایستاد - دربنوقت (بندوی) -
وبسطام - وهرمز خراد برزین - و بزرگ دبیر - قدم پیش گذاشتند وگفتند -
چه ایستادهٔ تو با این همه سپاه نتوانی حرب کرد - و اگر زمانی دیگر درنك
فرمائی گرفتار خواهی شد - ناچار (خسرو) راه گریز پیش گرفت - و
مردم خودرا از پیش روی بداشت - تا به سلامت بگذراند - و (گردوی)

برادر (بهرام چوبین) نیز ملازم رکاب (خسرو) بود ـ بالجمله (بهرام) چون (خسرو) را هزیمت یافت ـ از قفای او بشتافت ـ وآنگاه که مردم (خسرو) خواستند بر پل عبور کنند و راه عبور بر ایشان تنگ افتاد ـ (بهرام) راه نزدیك کرد ـ و ناگاه (خسرو) اورا دید ـ که مانند شیر نخجیر یافته در می‌رسد ـ سخت بترسید و کمان خودرا بزه کرده خواست تا خدنگی به (بهرام) افکند ـ و با خود براندیشید که پیکان از خفتان او گذر نخواهد کرد ـ وسینهٔ اسب اورا از بر کستوان عریان یافت ـ پس تیر را برسینهٔ اسب اوزد ـ چنانکه تا سوفار غرق گشت ـ و اسب در افتاد ـ و (بهرام) نگون شد ـ و آنگاه که اسپ جنیبت بدو آوردند (خسرو) از پل بگذشت و (بهرام) بسی از قفای او بتاخت ـ وهمی ندا کرد ـ که ای زنا زاده هم اکنون کیفر گناه بدست تو خواهم نهاد ـ اما دیگر باو نرسید ـ و (خسرو) به (مداین) در آمد و همچنان از گرد راه بنزد (هرمز) شتافت وگفت ـ لشکر مرا بگذاشت و خدمت (بهرام) اختیار کرد ـ اکنون ندانم چاره چیست ـ اگر فرمائی نزد (نعمان) بن (منذر) شوم ـ و این سخن را از پدر پوشیده داشت که (بهرام) می‌فرماید ـ پادشاهی با (هرمز) خواهم گذاشت ـ بالجمله (هرمز) چون کلمات (خسرو) را شنید ـ گفت ای فرزند عرب مردمی درویش اند ـ و سپاه ایشان دزدانند ـ ازکار ملك نتوانند اندیشید ـ صواب آنست که به نزد یك قیصر شوی که مرا با اوکار بمهراست ـ زیرا که آن ممالك که (نوشیروان) از بلاد روم مسخر داشته بود من بدو باز گذاشتم ـ چون به نزدیك اوشوی ترا بمرد و مرکب مدد کند و ملك باز دهد ـ پس (پرویز) پدر را بدرود کرده از نزد او بیرون شد (بسطام) و (بندوی) را برداشته با ده تن دیگر آهنگ (روم) کرد ـ و آن ده بدین نام بودند ـ اول (گردوی) که برادر (بهرام چوبین) بود ـ دوم (بزرگ کاتب) بود

سیم (خراد) بن (برزین) چهـارم (هرمز) پسر (خرداد) پنجم (ایاد) بن(فیروز) ششم (شیروی) بن(کامجار) هفتم (شاپور) بن(بدیهگان) هشتم (بالوی) نهم (اندمان) دهم (تخوار) ـ

فرار پرویز بروم

بالجمله (خسرو) با انجماعت از (مداین) بیرون شد و بشتافت ـ چون یك منزل از شهر دور شدند (بندوی) با (بسطام) گفت ـ که ما را کاری خطرناك در پیش است ـ همانا از پس ما (بهرام) به (مداین) شود و (هرمز) را بر تخت نشاند ـ و از قفای ما کس بتازد و مارا دستگیر سازد ـ و اگر ما را نیابد بستم از (هرمز) نامه گرفته بقیصر فرستد ـ تاوی ما را دست بسته بسوی اوکوچ دهد ـ صواب آنست که باز شویم و (هرمز) را مقتول سازیم ـ پس این راز را از (خسرو) مستور داشتند و با (خسرو) گفتند ـ مارا به (مداین) باید شدن ـ تا زن و فرزند خودرا دیدار کرده وصیت خویش را بدیشـان برسانیم ـ و باز شتابیم (خسرو) گمان کرد که ایشـان عزم خدمت (بهرام) کرده اند و هیچ نیارست گفتن ـ ناچار بآن ده تن بشد و (بسطام) و (بندوی) به (مداین) باز تاختند ـ و بسرای (هرمز) اندر شدند ـ و زنان و کنیزکان از بهر رفتن (خسرو) بگریستن بودند ـ و هرکس بکاری مشغول بود ـ پس ایشان گفتند مارا از جانب (خسرو) با پادشاه پیامیست و بسرای (هرمز) در شده دستش به بستند ـ و بازه کمان اورا خبه کردند ـ و ازخانه بیرون‌شده بر نشستند ـ و از قفای (پرویز) شتافته اورا دریافتند (پرویز) بدیدار ایشان شـاد شد وهم آهنگ تاخته سه روزه از عراق بدر شدند ـ و در کنار (فرات) نزدیك باراضی‌شام بدیر راهبی‌رسیدند ـ و از اسپ بزیر آمده ـ بدیر در رفتند وسخت گرسنه بودند ـ راهب هرچند ایشانرا نشناخت ـ اما گرامی بداشت و مقداری نان خشك که اورا بود حاضر کرد (پرویز) و اصحاب او آن

نان را با آب نرم کرده بخوردند - و (پرویز) درینوقت سه روز نخفته بود - پس سر درکنار (بندوی) نهاد و بخفت - وهرکسی بخفتند - اما از آنسوی چون (بهرام چوبین) به (مداین) درآمد - ودانست که (هرمز) کشته شد تدبیرش تباه گشت - پس نشان (پرویز) گرفت - گفتند از راه شام بسوی (روم) همی شد تا از قیصر مدد جوید - درین وقت (بهرام سیاوشان) را طلب کرد - وچهار هزار مرد رزم آزموده اورا سپرد - و از پس (پرویز) بتاخت تا اورا گرفته باز آرد - ایشان از دنبال (پرویز) ره سپر بودند - ناگاه راهب از دیر خویش علامت سپاه بدید - پس بدوید وخفتگان را بر انگیخت - که چه آسوده بوده اید - اینك از دوفرسنگ راه لشکری همی بینم که بدینسوی ترکتازند - همانا جز درطلب شما این تعب نبرند - (پرویز) و اصحاب اوچون این سخن شنیدند - برجای بیفسردند - و دل بر مرگ نهادند -

فرار خسرو از دیر

(پرویز) گفت هرچند کار خطیر باشد خداوندان عقل را از شوری گزیر نیست (بندوی) گفت من توانم نیرنگی بر انگیزم - که تورا ازین بند بلا رها سازم - و جان خویش برسر این سودا کنم (پرویز) گفت ایخال گرامی تواند شد که تو نیز برهی - اگر رسته شدی شرفی بکمال یابی - و اگر کشته گشتی این نام بلند نیز شرفی بکمال است - پس (بندوی) عرض کرد که این جامهای پادشاهانه از تن دور کن و مرا سپار - و خود با اصحاب خویشتن بر نشین و از پیش بدر شو - پس (خسرو) جامهای خویش با (بندوی) سپرد - وخود با (بسطام) وآن ده تن دیگر بر نشست و برفت - از پس او (بندوی) با راهب گفت اگر کشف راز کنی از زندگی باز مانی - وجامهای (خسرو) را در بر کرد - و در دیر را استوار نموده بر بام بر آمد - و همی ببود تا (بهرام سیاوشان) و لشکر برسیدند و بر بام دیر کسی را با جامهای لعل آمود بدیدند - گمان کردند که او (خسرو) است - پس اطراف

دیر را لشکر فرو گرفت ـ درین وقت (بندوی) از بام بزیر آمد و جامهای خودرا در بر کرده دیگر باره بر بام شد ـ و ندا در داد ـ که ای سپاه امیر شما کیست بگوئید تا فراز آید ـ که مرا از (پرویز) با او پیامیست ـ پس برفتند و (بهرام سیاوشان) را خبر بردند ـ که (بندوی) ترا طلب کرده است (بهرام) از میان سپاه بدر شده بپای دیر آمد ـ نخستین (بندوی) بدو سلام کرد ـ و گفت (پرویز) تو را سلام می کند ـ و می گوید شکر خدایرا که از پس ما تو تاختن کردی ـ هما نا سه روز است که من نشیب از فراز ندانسته ام و نخورده ام ونخفته ام ـ یك امروز فرود آی ـ تاشبانگاه که من بر آسایم و تو نیز با مردم خویش آسوده شوی ـ انگاه با تو ساز رفتن کنم (بهرام سیاوشان) گفت من یکی از بندگان (پرویز) ام کمتر چیزی طلب فرموده ـ و حکم داد تا لشکریان فرود شدند و آن روز را بر آسودند ـ چون آفتاب به نشست ـ هم (بندوی) بر لب بام آمد و (بهرام سیاوشان) را بخواست ـ وگفت (پرویز) فرماید تو امروز با ما نیکوئی کردی ـ باید که امشب نیز صبر فرمائی تا فردا بگاه کوچ دهیم (بهرام) گفت روا باشد ـ و بفرمود تا سپاه اطراف دیررا تنگ فرو گرفتند ـ و بامداد مردم خودرا بر نشاند ـ و (بندوی) را فریاد کرد که هنگام شدن است ـ (بندوی) آواز داد که اینك (پرویز) بیرون آید ـ وهمی به مماطله بگذاشت ـ تا روز به نیمه برسید (بهرام سیاوشان) دلتنگ شد وآغاز بیطاقتی نهاد ـ (بندوی) ناچار شده در باز کرد وگفت درین دیر جز من کس نباشد ـ (پرویز) از دی هنگام بامداد برفت ـ و من شما را یك شبانه روز اغلوطه دادم ـ تا او نیك دورشود ـ اکنون اگرهمه ابر و باد شوید ـ گرد اورا نتوانیدیافت ـ و با من هرچه روا دارید شاید (بهرام سیاوشان) را هوش از سر بپرید ـ و ساعتی در او نگریست ـ پس بفرمود (بندوی) را بند بر نهادند و با خود کوچ داده به (مداین) آورد ـ و صورت حال رابا (بهرام

چوبین) بگفت (بهرام) روی با (بندوی) کرد که آن گناه بس نبود که (هرمز)را تباه کردی - که این زنا زاده را نیز از من بجهانیدی - تورا چنان بکشم که مردم عبرت گیرند - اما آنگاه که (پرویز) و (بسطام) را نیز بدام آورده باشم - پس با (بهرام سیاوشان) گفت - که (بندوی) را بسرای خویش برده در صعبتر جائی باز دار - و بندش سخت کن (بهرام سیاوشان) بندوی را گرفته بسرای خویش آورد - اما اورا برفق و مدار بداشت - از بهر آنکه اگر روزی (خسرو) بدان مملکت غلبه جوید اورا پاداش نیك کند - لاجرم روزی چند برنیامد - که با (بندوی) در بزم شراب خوش گفتی - وخوش خفتی - وهمه سخن از (پرویز) کردی - هفتاد روزگار بدین گونه داشتند - تا شبی (بندوی) گفت که من بدانم که خدای این ملك از (بهرام چوبین) بگیرد - و داد (پرویز) بدهد (بهرام سیاوشان) گفت من نیز بدین عقیدتم - و ازخدای خواسته ام که بدانچه در ضمیر دارم ظفر جویم (بندوی) گفت چه در ضمیر داری - گفت عزم آن دارم که در میدان گوی و چوگان بایستم - وچون (بهرام) برمن گذرد نا گاهش مقتول سازم - و (پرویز) را بملك باز آرم (بندوی) گفت اگر تو این کار خواهی کردن - فردا وقت آنست - و سخن برین بنهادند - و بامداد (بهرام سیاوشان) برخاست - وزره در برکرد - و بر زیر زره جامه بپوشید (بندوی) گفت اکنون که عزم تو در این کار استوار شد - مرا اسپ و سلاحی ده (بهرام سیاوشان) بند از (بندوی) بر داشت - و اورا اسب وسلاح داد - و خود بعزم قتل (بهرام چوبین) بر نشست و برفت - و چون خواهر زادهٔ (بهرام چوبین) در حبالهٔ نکاح (بهرام سیاوشان) بود - و از کید شوهر بدگمان شد - کس درنهان بسوی خال خویش فرستاد - که امروز شوی من در زیر جامه زره دارد - همانا اورا اندیشه ایست - ازو بر حذر باش (بهرام چوبین) بترسید که مبادا تمامت لشکر

با او بیعت کرده باشند - پس چوگانی بدست کرده بر سر راه بایستاد و هر سوار بر و بر گذشت - آن چوگان را نرم نرم به پشت او همی زد و با او سخن کرد - وچون او بگذشت با دیگری همین معاملات کرد - و ازین معلوم داشت - که اشکریانرا درزیرجامه زره نباشد - وکس با (بهرام سیاوشان) همداستان نشده - بالجمله چون نوبت به (بهرام سیاوشان) رسید - هم آن چوگان را بر پشت او بکوفت - و بانگ آهن بر خاست - با او گفت ای ناراست کیش - در میدان گوی وچوگان زره از بهر چه در بر کردهٔ - همانا حیلتی اندیشیدهٔ - این بگفت و تیغ بر کشید - وچنانش بر گردن زد که سرش بدور افتاد - چون این خبر به (بندوی) رسید آن اسب و سلاح که از (بهرام سیاوشان) گرفته بود بر خود راست کرد - و از (مداین) بیرون شده تا (آذربایجان) همه جا بشتاب رفت - و چون (بهرام) اوراخواست معلومشد که به (آذربایجان) گریخته - سخت افسوس کرد که چرا از نخست روزش نکشتم *

جلوس بهرام چوبین

بالجمله بعد از قتل (بهرام سیاوشان) گوش زد (بهرام چوبین) گشت - که درمیان مردم سخن بسیارشده - ومردمان همی گویند (بهرام) را نرسد که تخت کیان گیرد - وتاج پیشدادیان بر سر نهد - با اینکه (پرویز) هنوز زنده است - چون (بهرام) این سخنان بشنید - سپاه را انجمن کرد - و بر تخت بر آمد - وتاج بر سر نهاد - وحمد خدای را بگفت - ومردمان را خطبه کرد - و بر (نوشیروان) ودیگر پادشاهان گذشته درود فرستاد - آنگاه گفت ای مردمان (خسرو پرویز) آن کرد درمملکت که (ضحاك) تازی نکرده بود (هرمز) را از تخت بزیرآورد و نا بینا ساخت - و از پس آن هلاکش کرد - شما کی شنیدید که کس باپدر آن کند که (پرویز) کرد و بدین مکافات خدای جهانش مقهور ساخت - ومن ملك ازو بستدم - و (بهرام

سیاوشان) نیز حیلت کرد که مرا بکشد - و بدست من نابود گشت - شما دانید که هیچ کس با هیچ کس آن نیکوئی نکرد که من با (بهرام سیاوشان) کردم - و این نیز شما دانسته اید - که هرکس پدر را بکشت میراث پدر نتواند برد - و ازین روی من (خسرو) را از ملك خلع کردم - و مملکت را از ناشایست به پیراستم - اکنون هرکرا خواهید بپادشاهی اختیار کنید - درین وقت (شهران گوار) که از بزرگان درگاه بود برخاست وگفت - این پادشاهی امروزحق تست - که خاقان چین را با چهار صد هزار کس هزیمت کردی - اگر تو نبودی از آن روز سلطنت از ساسانیان برخاسته بود - این بگفت و بنشست - از پس او (فرخ زاد) برخاست وگفت (شهران گوار) سخن بصدق کرد - و بر گفتهٔ او گواهی داد - چون (خروران خسرو) سخن ایشان بشنید - در خشم آمد و برخاست و فرمود - ای (بهرام) این رای نیست که (فرخ زاد) زد - و (گستاخ) برتخت کیان مرو - وتاج ماکان را بستم مگیر - نامه از در پوزش ونیایش بخسرو فرست - و دل اورا با خویشتن نرم کن - و بسوی ملك باز آر - و درخدمت اوباش - و اگر ازو بیم داری - ازین پس در خراسان زیستن کن (خسرو) از جهان بیرون نشده است - و اورا از مرگ پدر خبر نبود - وکجا (فرخ زاد) را آن مکانت بدست شد - که تاج و تخت ایران را بتو دهد - و درکار پادشاهی سخن کند (فرخ زاد) را از کلمات او بد آمد - و با او سخن بمناظره و مبادرت کرد (خروران سالار)چون چنان دید - هم با (فرخ زاد) از در پرخاش برخاست و گفت - نیکو نباشد که کس بر پادشاه بشورد - که خرابی پادشاه خرابی لشکری و رعیت است - نخست (ضحاك جمشید) را نابود ساخت و مردم ایران برنج در افتادند - و دیگر (افراسیاب - نوذر) را بکشت و ایران ویران گشت - و از پس او (اسکندر - دارا) بکشت - و خاك این ملك برباد رفت - و از ساسانیان (فیروزشاه) بدست (خوش نواز) تباه

شد - ومملکت را خرابی دیگر روی داد - هروقت پادشاهی بهلاکت رفت کار مملکت صعب افتاد - خرد و بزرگ تباهی گرفتند - اکنون نوبت به (خسرو) رسیده - و او ازین اراضی هزیمت شده - اگر سلطنت با اوراست نشود - چشم از زن و فرزند و اموال و اثقال بپوشید - این بگفت و بگریست و بنشست (بهرام) از گفتار او زرد شد و گفت - ای مردمان من (پرویز) را در پادشاهی حق نشناسم - و این ملک را بدو ندهم - وخود نیز نخواهم - این پادشاهی (شهریار) را دادم که فرزند (هرمز) است - و هنوز چون کودك باشد - زمام ملك را خود بدارم - و آنگاه که بزرگ شود بدوسپارم - و با شما که (پرویز) را بسلطنت خواهید حرب نکنم - و هیچ کس رانکشم - اما باید که شما سه روزه ازین پادشاهی بیرون شوید - و از پس سه روز اگر درین شهر مخالفی یابم خواهم کشت - و (مینار) که مردی دلاور بود برخاست وشمشیر برکشید وگفت - تا از اولاد (کیان) کسی که درخور سلطنت باشد بدست نیست - و (شهریار) کودك است (بهرام) باید برتخت باشد - سخن برین بنهادند و از انجمن بیرون شدند - و روزسیم بیست هزار کس که دوستدار (پرویز) بودند از (مداین) خیمه بیرون زدند - و راه (آذر بایجان) پیش گرفتند - و چون خبر به (بندوی) همی رسید ایشانرا پذیره شد - وشکر بگذاشت - وگفت (پرویز) بسوی قیصر شده است - و من زمان تا زمان چشم دارم که با سپاه در رسد - اکنون شما نیز چشم براه دارید که عنقریب کار بکام شود - پس لشکریان فرود شدند - و با (بندوی) همی ببودند - اما از پس ایشان (بهرام) شاد برتخت نشست - وتاج برسر نهاد - وعهدی نوشته بایرانیان سپرد - که کار همه بعدل و نصفت کند - وایشان نیز نامه بپادشاهی او نگاشتند - وخاتم بر نهادند - و برسلطنت او گواهی دادند - و این در ماه آذر و روز آذر بود - و آزان پس (بهرام) کار داران خویش را در بلاد و امصار منصوب داشت - و

همه وقت با تاج وتخت بزیست - اما خویشتن را شاهنشاه لقب نگذاشت - و چون منشوری بعمال خویش فرستادی - بر عنوان نامه نوشتی که حکم (بهرام) بن (بهرام) نایب شاهنشاه چنین است - کنایت از آنکه من قایم مقام (شهریار) بن (هرمز) ام - وچون شهریار بزرگ شود این ملك بد و سپارم - اما شهریار را پوشیده می داشت - و نمیگذاشت کسش دیدار کند

رسیدن خسرو بقبیلهٔ طی

اکنون با قصهٔ (پرویز) باز شویم - چون (خسرو) از دیر راهب بیرون شد با (بسطام) وآن ده تن بشتافت تمام بتاخت - وسه شبانه روز درجائی نیاسود - پس درکنار (فرات) بمرغزاری در رسیدند - و سخت مانده وگرسنه بودند (پرویز) فرمود بدین مرغزار اندر شوید - تا مگر بصید نخجیر خویشتن سیر کنیم - ایشان کمانها بزه کردند - و چندانکه بهر جانب شتافتند چیزی نیافتند - درین وقت (پرویز) مردی عرب دید که بر شتر خویش همی تاختن کند - اورا پیش خواند - و بازبان تازی که آموخته بود پرسش نمود - که کیستی - گفت من (ایاس) بن (قبیصه) از قبیلهٔ (طی) از جماعت بنی (حنظله) و او درقبیله مردی بزرگ بود (پرویز) گفت - نام تو شنیده ام - آنگاه (ایاس) پرسید که تو چه کس باشی - گفت من (پرویز) بن (هرمز) ام (ایاس) چون این بشنید از شتر بزیر آمد - و زمین ببوسید - وگفت ای شاهنشاه جهان تو چگونه اینجا افتادی (پرویز) قصهٔ خویش بگفت - وفرمود من و یاران من سخت گرسنه ایم - ما را سیر کن (ایاس) بر شتر خویش بر آمد و گفت قبیلهٔ من نزدیك است و ایشانرا بقبیلهٔ (طی) برده فرود آورد - و زین اسبان بگرفت - و به علف فرستاد (پرویز) فرمود ما را زود طعام ده - تا مبادا از قفای ما لشکر برسد (ایاس) عرض کرد - که درین قبیله کسی را با شما دییت نیست - وکاسه از پست و مقداری از خرما نزد ایشان بنهاد و گفت - ازین بخورید

تانان پخته شود - و بفرمود چنانکه شتربانان و شبانان کنند زمین را حفر کردند - و ریگ آنرا با آتش تفته ساخته - خمیری بزرگ اندران انداختند - و بر زبر آن آتش بهگستردند تا پخته گشت - و آن نان را با گوسفندی بریان کرده پیش ایشان نهادند - و آنجماعت سیر بخوردند و بخفتند تا شب اندر آمد - آنگاه (ایاس) گفت ازینجا تا آبادانی سه روزه راه است - یك امشب در اینجا بباشید تا خوردنی وعلف اسبانرا مهیا سازم - لاجرم ایشان آنشب بخفتند - و بامداد (ایاس) سه تای از آن نان بزرگ پخته کرد - وسه گوسفند بریان حاضر ساخت - و از بهر آنکه اسبان ایشان کوفته ومانده بودند - برای هر تن شتری بیاورد تا بر نشستند - و خود نیز بر شتری بر نشست - و یك شتر را خوردنی بارکرد - و بر زبر آن غلامی بنشاند و راه پیش گرفتند - و اسبان خویش را بکشیدند - و هر روز یکی از آن نان بزرگ و گوسفندی خورش ساخته نزدیك به آبادانی رسیدند - پس بر اسبان خویش بر نشستند - و شتران را به (ایاس) باز دادند - و (پرویز) به (ایاس) گفت با من نیکوئی کردی - اگر من از روم مراجعت کنم - و پادشاهی خویش بازستانم - باید به نزدیك من آئی تا مگر ترا پاداش کنم (ایاس) گفت ما را قانون نباشد که چون کسی را طعام دهیم - از وی چشم مکافات بداریم (پرویز) از گفتهٔ خویشتن خجل شد - و (ایاس) اورا بدرود کرده راه قبیلهٔ خویش گرفت - و ایشان به (رقه) فرود آمدند و ایمن شدند - چه آن اراضی در تحت فرمان (موریقس) بود - که درین وقت قیصری روم داشت - چنانکه شرح حالش مرقوم شد -

خبر دادن راهب خسرو را

بالجمله (پرویز) بعد از سه روز از (رقه) بیرون شده - راه (انطاکیه) پیش گرفت - وچون یك منزل بتاخت - بکنار دیر راهبی رسید - پس از اسب فرود شد تا لختی بیاساید - راهب بر بام دیر آمده

فرو نگریست - و گفت شما کیستید (پرویز) گفت - من رسول پادشاه عجم باشم - وسوی قیصر روم - راهب گفت تو نه رسولی - بلکه تو خود پادشاه عجمی - که ازسرهنگ خود گریخته - بسوی ملك روم شوی - تا ترا نصرت کند (پرویز) گفت ای راهب چه باشد که بسوی ما فرود شوی - تابا تو داستانی زنم (راهب) بزیر آمد و نزد (پرویز) بنشست (پرویز) گفت مرا معذوردار - که ندانستم ترا چندین دانشوریست - اکنون بگوی کار من با قیصر بر چگونه رود - گفت قیصر دختر خویش بزنی تورا دهد - وهفتاد هزار کس بمدد تو نام زد کند - تا ملك خویش باز ستانی (پرویز) گفت من چه هنگام پادشاهی خویش بگیرم - و مدت ملك من چند باشد - راهب گفت از پس هفده یا هیجده ماه دیگر بتخت ملك جای کنی - وسی وهشت سال پادشاهی ترا باشد - و از پس تو فرزندت که (شیروی) نام خواهدداشت چند ماه سلطنت کند - آنگاه دختر ترا بود - پس فرزند زاده ات پادشاهی کند - و زود با شد که سلطنت از خاندان تو بدست عرب افتد - و پیغمبر آخرالزمان از اولاد (اسمعیل) بن(ابراهیم) ظهور کند - وعرب سلطنت عجم بگیرد - و طعام ایشان بیشتر شیر و خرما وگوشت با شد - و تا رستخیز این ملك بر ایشان بپاید (پرویز) گفت این علم از که آموختی - راهب گفت از کلمات (دانیال) پیغمبر علیه السلام که یك یك سلاطین عجم را بر شمرده است (پرویز) گفت کسی اندرین ملك بامن خصمی کند - راهب فرمود تورا خالیست که نام او (بسطام) بود - او بر تو بشورد وتو از پس سه سال بد وظفر یابی (پرویز) روی با (بسطام)کرد - وگفت اصغا نمودی که راهب چه فرمود - عرض کرد که سخن او بکذب است - این چگونه تواند بود که من با تو از درمخالفت شوم (پرویز) گفت - مرا عهدی ده که از تو ایمن باشم - پس (بسطام) سوگند یادکرد که با (پرویز) هرگز بد نیندیشد - و ازآنجا راهب را بدرود کرده -

راه (انطاکیه) پیش گرفتند - و بدان بلده درآمدند - و (پرویز) از آنجا نامهٔ به (موریقس) کرد - و بدو نوشت که من از طغیان سرهنگ خویش (بهرام) چوبین بگریختم - چه او ملك را برمن بشورید - وسپاه را برمن تباه کرد - و اینك بزنهار تو آمده ام - باشد که مرا بمرد و مال یاری کنی - و پادشاهی مرا بمن باز رسانی - و (بسطام) و (بالوی) و (اندمان) و (خراد برزین) را از بهر رسالت اختیار کرد - و با (خراد برزین) گفت تو در نزد قیصر بر پای باش - و اگر حکم به نشستن کند منشین - و (بالوی) را گفت تو مرد سخنوری و سخن کردن نیك دانی تو ترجمان باش - و با قیصر گفت وشنود کن - و بعضی از تحف و اشیاء نفیسه نیز انفاذ حضرت قیصر داشت -

رسیدن رسول خسرو بقیصر

پس ایشان از (انطاکیه) بیرون شده - راه (قسطنطنیه) پیش گرفتند - و بدان بلده درآمده بدربار قیصر شدند (موریقس) چون بدانست ایشان را بارداد ونامهٔ (پرویز) بگرفت - و بفرمو چهارکرسی زرین بنهادند - وحکم داد که برکرسی جای کنند (بالوی) عرض کرد - که ما از بهر حاجتی بدین در شده ایم خداوندان حاجت را نشستن روا نبود - مگر آنکه حاجتش گذاشته شود - وهم اکنون اگرقیصرحاجت مارا بگذارد بنشینیم - و اگر نه باز شویم - قیصر بزبان رومی ندیمان خویش را گفت - ایشان مردمی دانشورند - و نامهٔ (پرویز) را بخواند - و ازکار او اندوهناك شد - و سر برداشته گفت (هرمز) برادرمن بود - و (پرویز) برادر زادهٔ من است - و من اورا نصرت کنم - و سپاه و خواسته دهم - پس ایشان اورا درود کردند - و برکرسیها نشستند جز (خراد بر زین) که بر پای ایستاد - وگفت مرا آنمقام نیست که درنزد قیصر بنشینم - و پس‌از زمانی ازحضرت او بیرون شدند - و قیصر بفرمود تا ایشانرا در سرای ملوکانه فرود آوردند - و

بزرگوار بداشتند - آنگاه بزرگان درگاه خویش را انجمن کرد - و نامهٔ (پرویز) بر ایشان برخواند - وگفت شما چه بینید درین کار - یکی گفت دانی که روم ازعجم چه بلادیده است - و ایشان از پس اسکندر چه فتنها درین بوم انگیختند - وچه خونها ریختند - بگذار تا ایشان بخویشتن مشغول باشند - وما روزگار بسلامت بریم - وگروهی از مردم برین سخن گواهی دادند - و قرین صواب شمردند - دریتوقت قیصر روی با (گریگر) کرد که خلیفهٔ بزرگ بود وگفت - چه خاموش نشستهٔ تورا درینکار رای بر چیست (گریگر) گفت ای ملك ستم دیده بدرگاه تو آمده - و از تو فریادخواهد - و تو توانی اورا نصرت کردن - امروز اورا با تو حاجت افتاد - وتواند شد که فردا تورا بدوحاجت افتد - پس امروز حاجت اورا بگذار - که فردا پاداش نیکو بینی - قیصر گفت این سخن بصدق گفتی -

سپاه دادن قیصر بخسرو

وحکم داد تا سپاه فراهم شدند - وهفتاد هزار مردم جنگی از میان لشکر ها گزیده کرد - و(فلی بیگوس) را که دامادش بود برآنجمله سپهسالاری داد - ونامه بسوی (پرویز) فرستاد که بحضرت شتافته اورا دیدار کند - (پرویز) نامهٔ قیصر بخواند - و بر نشست و بشتافت و بدرگاه قیصر آمد - (موریقس) قدم اورا مبارك شمرد - و اورا گرامی داشت - و دختر خودرا که (مریم) نامیده میشد بشرط زنی بسرای او فرستاد - وصد غلام ترك و بیست کنیزك از بنات ملوك که همه را اکلیل زر بر سر بود - وصد دُرگران بها - و دوهزار دینار زرسرخ - و یك خوان زرکه مرصع ازجواهر شاداب بود - و درمیان جامی از جزع داشت - که هم آن ازجواهر گوناگون آگنده بود - وهزار جامهٔ زربفت - و بعضی دیگر از اشیاء نفیسه بنزد (پرویز) هدیه کرد - ومردی ازدلاوران روم که (کوت) نام داشت و اورا در برابر هزار مرد مینهادند - بانه تن دیگر که ایشان را نیز هر یك هزاره می نامیدند -

ملازم رکاب (پرویز) فرمود - و (فلی بیگوس) را باآن هفتاد هزار کس بوی سپرد - وخود خیمه بیرون زد - وسه منزل اور مشایعت کرد - و از آنجامراجعت فرمود - اما (پرویز) باآن سپاه گران راه (آذربایجان) پیش گرفت - وطی منازل کرده چون بحدودآن اراضی رسید (بندوی) خبر یافت - و باآن بیست هزار تن مردم عجم (پرویز) را استقبال کرد - و در برابر اومردم خویش را برصف کرد - وخود با (موسیل) ارمنی از لشکر جداشد - و راه با (پرویز) نزدیك کرد - و(پرویز) با (بسطام) گفت که این دو سوار که از لشکر بیرون شد که باشند (بسطام) گفت آن یك برادر من (بندوی) است - وآن دیگر را ندانم (پرویز) گفت - گمان من آنست که (بندوی) آن هنگام که از دیر راهب بیرون شد کشته گشت - درین سخن بودند که (بندوی) راه نزدیك کرد - و (خسرو) را بشناخت و پیاده شده زمین ببوسید - و(موسیل) نیز پیشانی برخاك نهاد (پرویز) اسب براند و بکنار (بندوی) آمد - و از دیدار اوشاد شد - و اورا پرسش نمود و بفرمود تا بر اسب خویش بر نشست - و گفت این مرد کیست که با تو همراهاست - عرض کرد که این (موسیل) ارمنی است - ومردی بزرگ است - و او پیوسته در فراق شاهنشاه دیدهٔ گریان داشت - درین وقت (موسیل) خواستار شد که پای (پرویز) را بوسه زند - پس (خسرو) یك پای خویش را از رکاب بدر کرد تا (موسیل) پیش شده ببوسید (بندوی) عرض کرد که این بیست هزار تن مردم بمهر تو از (بهرام) دل برگرفتند و بدین جانب شدند (خسرو) گفت که من بدیدار تو شاد تر شدم که ازین بیست هزار تن - و (پرویز) با آن عظمت به بلدهٔ (سیر) فرود شد - وآن شهری بزرگ بود - از حدود (آذربایجان) وآن شهر نیز آتشکدهٔ افروخته داشت - اما ازآنسوی چون خبر به (بهرام) رسید که (پرویز) با سپاه روم باراضی (آذربایجان) فرود شد - حیلتی اندیشید که مگر درمیان سپاه

او مخالفی انگیزد - و اورا مقهور بدارد - بسوی (شاپور) و (اندمان) و (تخوار) و دیگر بزرگان درگاه (شاپور) را هر یك نامه کرد - که شما خود خوی (خسرو) را دانسته اید - کسی که حشمت پدر را نگاه ندارد - از وچشم نیکوئی نتوان‌داشت - آنوقت سخن‌مراراست دانید - که (خسرو) در ملك ظفر جوید - و شما را مکافات بد کند - اکنون دل با من یکی‌کنید - و در دفع او یکجهت شوید - تا از من پاداش نیکو یابید - و چون شما با من همداستان باشید - از لشکر روم نیندیشم - و ایشان را عرضهٔ شمشیر سازم و اگر نه اسیر کنم - و این نامها را بمردی که (داراپناه) نام داشت سپرد - و اورا بجامهٔ بازرگانان به (آذربایجان) گسیل فرمود - اما (داراپناه) درخاطر گرفت که با خاندان کیان بدسگالیدن از قانون فتوت و مروت بعید است - و آن نامهـا را برداشته بدرگاه (خسرو) آمد - و نزد او بنهاد - و صورت حال باز گفت (پرویز) شاد شد - و اورا انعام و افضال فراوان کرد و آن نامها را خود جواب نوشت - که مارا دل بسوی تو آمد - هم اکنون شتاب کن و بدین سوی خرام - که چون میدان جنگ راست شود و از دوجانب لشکر صف کند ما بمدد تو بر خیزیم - وتیغ در رومیان نهیم (داراپناه) این‌نامهارا بیاورد - و (بهرام) را سپرد - و او دل‌قوی‌کرد - وآهنگ (آذربایجان) فرمود - بزرگان درگاه گفتند - این رای بصواب نیست (پرویز) را درآن اراضی نیروی زیاده است - ومردم (آذربایجان) را دل با اوست - وچون تو از دارالملك بیرون شوی ضعیف گردی - باش تا او بسوی تو آید (بهرام). سخن کس نپذیرفت - وعرض سپاه دیده - باصدهزار مرد از (مداین) بیرون شد - و تا (آذربایجان) بسرعت برفت - و (خسرو) نیز خبر اورا بدانست و لشکر برآورد - و از دو سوی صفها راست شد (یلان‌سینه) و (مهرو ایزد گشب) چون‌لشکر (خسرو) را نگریستند - با (بهرام) گفتند این سپاه

آراسته ایست - همانا آن نامها را بکذب فرستادند و تو را غره کردند *

جنگ خسرو با بهرام چوبین

بالجمله (بهرام) درقلب بایستاد - و درسپاه او سه تن مرد ترك بود - که درهمهٔ ترکستان نامدار بودند - این هر سه تن اسب بمیدان تاختند - و (خسرو)را ندا در دادند - که هان ای(خسرو)خود بیرون آی که ما هر یك با تو یکتنه نبرد کنیم (فلی بیگوس) گفت بیرون مشو که پادشاه بنفس خویش حرب نکند (پرویز) گفت در عجم عار باشد - که کس را بحرب طلبند و او اجابت نکند - وچون بار از خر افتد - نخست بر خداوند بار است که آن بار برگیرد - این بگفت - و اسب بزد - و بمیدان آمد - یکتن از آن ترکان با او در آویخت (پرویز) او را بازخم نیزه از پشت اسب در انداخت و با تیغ بکشت - وآن دیگر را شمشیری بر فرق بزد که از کمرگاه بگذشت - سیم چون این بدید - پشت با (پرویز) کرد که از پیش بدر رود - (پرویز) اسب بتاخت و تیغی بر کتفش بزد که یك نیمه ازو بزیر افتاد - وبا لشکر خویش باز آمد - مردم عجم وسپاه روم اورا درودفرستادند - (کوت هزاره) پیش آمد وگفت - ایملك ترا که چندین مردمی‌ست چرا از سرهنگ خویش بگریختی (پرویز) را غم بگرفت - و اورا پاسخ نگفت - پس (کوت هزاره) گفت آن سوارکدام است که تو ازو هزیمت شدی - مرا بنمای تا ترا از وی برهانم (پرویز) گفت آن مرد است که براسب ابلق سوار است - پس (کوت‌هزاره) اسب برانگیخت و (بهرام) را بحرب خویش بخواند - و او بی توانی ازقلب سپاه بیرون تاخت - ومیدان بر(کوت هزاره) تنگ کرد - و درحملهٔ نخستین تیغی بر خود او فرود آورد که تا کوههٔ زین بدرانید - و از آنجا ازشکم اسب بگذشت چنانکه هرنیمهٔ تن او با جوشن وخفتان بجانبی افتاد (پرویز) چون بدید - باآواز بخندید (فلی بیگوس) را ازآن خنده غم آمد - وگفت هان ای ملك مردی که با هزار سوار برابر

بود - از لشکر تو بکاست تو شادکام چرائی (پرویز) گفت ازین روی که مرا نکوهش کرد - و فرمود که ازسرهنگ خویش بگریختی - خدای ضربت (بهرام) بدو بنمود - پس بفرمود تن اورا ازخاك برگرفتند - وداروئی بزدند که همچنان خشك شد - وآن جسد را بارکرده بسوی قیصر فرستاد - و بدو نوشت - که این نامه ازحربگاه نگاشتم - زیرا که لشکریان تومرا نکوهش کردند - که از سرهنگ خویش بگریختی - آن سرهنگ این است که ضربت چنین زند - بالجمله آنروز را تا بیگاه نبرد کردند - و بامداد دیگر هم بجنگ بشام بردند - و روز سیم نیز صفها راست شد - و از دو سوی فراوان مرد و مرکب بخاك اندر آمد - و چون شامگاه از جنگ باز شدند (پرویز)کس به رومیان فرستاد - و پیام داد که فردا شما بیاسائید که کار حرب مر عجمانرا خواهد بود - و بفرمود تا (موسیل) ارمنی که سرهنگ آن بیست هزار مرد عجم بود کار جنگ راست کند - و از بامداد باتفاق سپاه خویش با بهرام مصاف دهد - روز دیگر(موسیل) بجنگ درآمد - و از دو سوی همی از کشته پر پشته شد - و چون آفتاب بنشست هر کس بلشکرگاه خویش باز شتافت - درآن شب (بهرام) کس نزد (پرویز) فرستاد که فردا خود بیرون شو - تا باهم بکوشیم وکار یکسره کنیم (پرویز) نیز اجابت کرد (بندوی) و (بسطام) گفتند این رای نیست - و ما هرگز پسندنداریم که تو با (بهرام) نبرد آزمائی (پرویز) گفت - باك مدارید چه اگر من بدو ظفر جویم کار بکام شود - و اگر بر من چیره گردد روا باشد - من ازخویشتن برهم وشما از من برهید - زیرا که روزگاری برآمد تا شما رنج برید - هر چند ایشان خواستار شدند پذیرفتار نشد - و روز دیگر چون از دوسوی صف برزدند (بهرام) لشکرخودرا به (جانفروز) سپرد - وباسه تن از دلاوران بمیدان تاخت - و(پرویز) را ندا در داد - که اگر پادشاهی خواهی بیرون آی - و مردی خود نمای (پرویز - بهرام)

فرخ زاد - را در قلب سپاه جای داد و چهار ده تن از مبارزان را بر داشته بیرون تاخت - اول (بسطام) دوم (شاپور) سیم (اندمان) چهارم (گردوی) برادر (بهرام چوبین) پنجم (بندوی) ششم (ایزدکشب) هفتم (شیرذیل) هشتم (زنگوی) نهم (تخواره) دهم (یلان سینه) یازدهم (فرخزاد) دوازدهم (استاد فیروز) سیزدهم (خورشید) چهاردهم (اوزمزد) و ایشان در برابر (بهرام) شدند (بهرام) مانند اژدهای رها گشته و شیر زنجیر گسسته آهنگ ایشان کرد - نخستین (یلان‌سینه) و و (ایزدکشب) مرگ‌را در برابر چشم معاینه کردند و پشت دادند - و از پس ایشان آن دوازده تن نیز راه فرار پیش گرفتند - (خسرو) یکتنه با (بهرام) ماند - پس هر دو باهم در آویختند ولختی باهم بکشتند -

فرار خسرو از بهرام

چیرگی مر (بهرام) را بود (خسرو) دانست که اگر زمانی دیگر بپاید عرضهٔ دمار وهلاك آید - عنان برتافت که بلشکر گاه خویش گریزد و (بهرام) قصد او بدانست - و راه مقصد بر او تنگ کرد - (پرویز) ناچار راه بیابان پیش‌گرفت - و(بهرام) همی از پسش بتاخت - تا اورا بدامان کوهی برد - پس (پرویز) از اسب بزیر آمد و پای بر کوه نهاد - و(بهرام) خواست تا اورا با تیرزند - وکمان بگرفت تا کمان‌همی بزه کرد (پرویز) ازو دورشد - و (بهرام) بدانست که دیگر اورا در نیابد - پس باز شتافته بلشکر گاه خویش آمد و از پس او (پرویز) اسب خودرا بیافت و برنشسته بمردم خویش پیوست - مهران سپاه با او گفتند بر بادشاه جنگ نباشد - تو آسوده باش که ماکار (بهرام) بپای بریم - لشکر روم وسپاه عجم همدست وهمداستان شدند - و آن روز تا شام با (بهرام) مصاف دادند - وخلقی فراوان از دوسوی مقتول گشت - شبانگاه (بندوی) با (پرویز) گفت این سپاه (بهرام) مردم تو بوده‌اند - وخدمت (هرمز) کرده اند (بهرام) بیگانهٔ ایشانست - اینك از

بیم جان با تو نبرد کنند - اگر ایشانرا زینهار دهی همه بسوی تو آیند - (پرویز) گفت امان دادم - پس (بندوی) در آن نیم شب بکنار لشکرگاه (بهرام) آمد - وفریاد بر داشت که ای لشکریان من (بندوی) خال خسرو پرویزم - شاهنشاه بندگان گناه کار خویش را زینهار داد - هر که امشب به زنهار آید از کرد های خویش ایمن باشد - این بگفت وهمی بگذشت - ناگاه بانگ او بگوش (بهرام) رسید - و مانند شیرخشمناك نیزه بر گرفت و برنشست - وآهنگ (بندوی) کرد - و (بندوی) آن بدید عنان برتافت - و مانند برق و باد شتافته بلشکر خویش پیوست *

فرار بهرام از خسرو

اما از آنسوی چون این خبر در سپاه (بهرام) پراگنده شد - که (خسرو) زینهار داد - گروه‌گروه از (بهرام) کناره جسته بکنار (خسرو) آمدند - صبح روشن گشت - و (بهرام) ازصدهزار مرد جنگی جز چهار هزار کس با خود ندید - پس با (مردان‌شاه) گفت که دیگر نتوان بودن - و بفرمود تا حملهای گران خودرا بر دو هزار شتر بار کردند و ازحرب‌گاه گریخته راه (خراسان) پیش گرفت - و (خسرو) (نسطور) را با ده‌هزار مرد گزیده از دنبال او بفرستاد - تا او راگرفته و بسته باز آرد (نسطور) بتاخت و روز سیم راه بدو نزدیك کرد (بهرام) چون این بدانست روی بر تافت و بجنگ درآمد - وچون پلنگ زخم خورده همی مرد و مرکب بخاك وخون آغشت - زمانی دیر بر نیامد که لشکر (نسطور) هزیمت شد - و خود اسیر گشت (بهرام) حکم داد که سر از تن او بر گیرند (نسطور) روی برخاك مسکنت نهاد وعرض کرد که چون برمن به بخشائی ازین پس خدمت تو اختیار کنم - وملازم رکاب باشم - بهرام اورا رها ساخت و گفت نزدیك خداوندت شو که مرا با توحاجتی نباشد - پس (نسطور) باز شد و بهرام کوچ داده در یکی ازقریهای (همدان) بخانهٔ پیرزنی فرود شد و

طعام پیش داشتند - لختی بخورد وحاجتش بشراب افتاد - مقداری خمر باخاصان او بود بیاوردند - وجام وقدحها در بار نهفته داشتند - ونخواستند بار بکشود تا مبادا ناگاه دشمن در رسد - پس باآن پیر زن گفتند اگر ترا وعائی است حاضر کن که بدان شراب خوریم - آن زن سخت درویش بود برفت و کدوی شکستهٔ بیاورد - وگفت من بدین آب خورم (بهرام) از آن می خورد وهم غلام نقل بیاورد و بریخت - وهمچنان اورا طبق نبود (بهرام) باپیرزن گفت اگر طبقی داری بیار تا نقل در آن ریزیم - برفت و طبقی کاین بیاورد که بوی سرگین همی داد - پس (بهرام) چند کدو شراب به پیمود - و مقداری گزك بچشید - وگفت ای زن ازین جهان چه خبر داری - گفت هیچ خبر ندارم جز اینکه گویند - مردی فضول به (پرویز) بشورید - و (پرویز) اورا هزیمت کرد - و ملك بگرفت - فرمود مردم را در حق (بهرام) گمان چیست - گویند بصواب بود یا بر خطا رفت - عرض کرد که گویند (بهرام) خطا کرد - زیرا که او اهل بیت ملك نبود - باید از در چاکری شدی تا نیکو زیستن کردی (بهرام) گفت - ای زن ازآنست که از شراب (بهرام) بوی کدو آید - و نقلش بوی سرگین کند - و ازآنجا صبحگاه بار بر بسته راه خراسان پیش گرفت - و تا (قومس) براند - و اراضی (قومس) و (جرجان) و (دامغان) درتحت فرمان (قارن) بود - و این (قارن) نسب از سلاطین کیان داشت - و اورا (نوشیروان) در این ممالك فرمانروا ساخته بود - و اجازت کرده بود که برتخت زرین نشیند - و از عهد (نوشیروان) تا آنهنگام حکمرانی بداشت - وسخت پیرشد - وکوهستان آن اراضی را بنام وی هنوز (کوه قارن) خوانند - بالجمله چون (قارن) از رسیدن (بهرام) آگهی یافت ده هزار تن مردجنگی برآورده - باتفاق فرزند خود سرراه بر (بهرام) بگرفت - (بهرام) بدو پیام داد - که مرا راه ده تا بگذرم - بپاداش آنکه چون ازین

راه بالشکر انبوه گذشتم - تورا آزرده نساختم (قارن) گفت این کار نکنم - تو با خداوند خویش عصیان ورزیدی و طغیان کردی یا بطاعت باز آی تا بازت فرستم - و اگرنه تورا اسیر کنم - و بسته بدرگاه (پرویز) فرستم - (بهرام) چون کار بدآنگونه دید - حرب را بیاراست - و باآن چهار هزار مردمصاف داد - ولشکر (قارن) را بشکست - وفرزندش را بکشت - و نیز(قارن) را اسیربگرفت - وخواست اورا بکشد (قارن) بضراعت زبان باز کرد و گفت مرا مکش که فرزندم درین رزمگاه تباه شد - و خود مردی پیرم (بهرام) اورا رها کرد - و ازآنجا کوچ داده اراضی (خراسان) را در نوشت -

رفتن بهرام بترکستان

و از رود (جیحون) گذشته - مملکت ترکستان درآمد - و (زینهار) به (اینال باوقویخان) برد که درین وقت سلطنت ترکستانداشت - چنانکه مذکور شد - اما ازآنسوی چون (پرویز) (بهرام) را هزیمت کرد به (مداین) آمد - و برتخت نشست و تاج برنهاد - وقصهٔ رزم خویش و ظفر جستن بر (بهرام) را بسوی قیصر نامه کرد - و شکر سپاه روم بگذاشت - چون این نامه بقیصر رسید شاد شد - و(خسرو) را از جامهٔ خویش خلعت فرستاد - و برآنجامه نقش چلیپا بود (پرویز)آن جامه را بر مردم بنمود (فلی بیگوس) گفت - اینجامه را در برکن تا سپاهی و رعیت دیدار کنند - (پرویز) فرمود - چون بدینجامه نقش چلیپاست اگر من در پوشم - مردمان گمان کنند که دین قیصر گرفته‌ام (فلی بیگوس) گفت - اگر نپوشی حق قیصر نگذاشته باشی - ازمیانهٔ مؤبد مؤبدان عرض کرد - که کس بدین جامه پوشیدن نگوید که تواز دین خویش دست باز داشتی - بپوش و حق قیصر بگذار - پس (پرویز) یکی مهمانی بزرگ پیش نهاد - و تمامت سپاه روم وعجم را دعوت فرمود - وخوان بنهاد - وطعام بداد - وخود آنجامهٔ قیصر

در برنمود - و باتفاق (فلی بیگوس) و(بسطام) و(بندوی) همی در انجمن عبور کرد - و برخوان مائیده همی بگذشت (بندوی) فهم کرد که مردمان باهم سخن کنند - که (پرویز) دین قیصر بگرفت - وجامهٔ چلیپا در برکرد - پس بکنار (پرویز)آمد - ونرم نرم اورا بیاگاهانید - و گفت چاره آنست که برکنار خوان بایستی وکاردو زمزم برگیری و کار مغان کنی - چه عجمان را قانون بود که در کنار خوان یکتن کاردی که هم دسته از آهن داشت بدست میکرد - و زمزمه آغاز می‌فرمود - وخورندگانرا دعا میفرستاد - و ایشان تا کار خوردن وآشامیدن داشتند سخن نمی کردند - بالجمله (پرویز) بر سر خوان بایستاد و کارد برگرفت (فلی بیگوس) چون چنان دید پیش شد - وآنکارد از دست (پرویز) بگرفت - و بیکسو افکند وگفت - با جامهٔ چلیپا زمزمه نتوان کرد (بندوی) گفت که (پرویز) شریعت شما را نگرفته است - وچلیپا را در نظر او مقداری نباشد - فرمود در چشم من مکانت تمام دارد - ایشان بجنگ در آمدند - و (بندوی) یکی طپانچه بر روی (فلی بیگوس) زد - و (بسطام) پیش شده ایشانرا از یك دگر دور کرد - و (پرویز) اگر چه نگران بود - اما خویش را نا دیده نمود - (فلی بیگوس) از آن انجمن بخشم بیرون شد - وهرکه از سپاه روم حاضر بود با او برفت - وچون بلشکرگاه خویش رسید - کس به (پرویز) فرستاد که یا (بندوی) را بمن فرست که دست اورا قطع کنم - که چرا مرا بر روی زد - و اگر نه جنگرا باش - و این هردو بر (پرویز) ثقیل بود - پس از بهر چاره بسرای (مریم) شد - و این قصه با او بگفت - (مریم) عرض کرد (فلی بیگوس) را من نیك شناسم - مردی با فتوت است تو (بندوی) را بدو فرست - و بگو با وی هرچه کنی روا باشد وی اورا نیازارد و بسلامت باز فرستد - پس پرویز (بندوی) را بنزد یك (فلی بیگوس)فرستاد - و از وی عذر بخواست - و او خوشنود شد - و (بندوی)

را معفو بداشت ـ

مراجعت سپاه قیصر بروم

روز دیگر پرویز (بزرگ دبیر) را بفرستاد تا نام سپاه روم را تن بتن بنوشت ـ پس (پرویز) هرکس را بمرتبت خویش تشریف کرد ـ و درم و دینار بداد ـ آنگاه از بهر (فلی بیگوس) هزار دینار مروارید نا سفته ـ وهزارجامهٔ زربفت که هرتا را ده هزاردرهم قیمت بود ـ و هزار اسب تخاره ـ و هزار اسب تازی ـ وهزار استر بردعی ـ و هزار اشتر بختی اختیار کرد ـ و این جمله را بدو داد تا بحضرت قیصر برد ـ و (فلی بیگوس)را نیز چندان عطا کرد که در آن شگفت ماند ـ و آن ده مردرا که هر یك هزاره لقب داشتند بذلی جداگانه کرد ـ وهرکس درجنگ جان داده بود بهرهٔ اوراهم بوارث او فرستاد ـ و (فلی بیگوس)را گسیل نمود ـ و یك منزل اورا و سپاه اورا مشایعت کرد وآن ده تن که با او بروم شده بودند ـ هر یك را در یکی از بلاد فرمانگذار کرد ـ وآن بیست هزار تن که در هوای او به (آذربایجان) شده بودند انعام و احسان فراوان فرمود ـ و (ری) و (طبرستان) را بتحت حکومت (بسطام) گذاشت ـ و امارت دیوان و اخذ منال وسپهسالاری لشکر (بندوی) را داد ـ وخود برتخت ملك جای کرد ـ و پادشاهی بروی راست شد ـ اکنون برسرداستان (بهرام) شویم ـ چون (بهرام) در حضرت (اینال با وقوی خان) پناه یافت ـ روز تا روزکارش بالا گرفت ـ وملك ترکستانرا برادری بود که (مقاتوره) نام داشت ـ و اورا در ترکستان هیچ کس هم آورد نبود ـ و با برادر زبان دراز داشتی ـ وگفتی این تاج وتخت از بهر من باید ـ اکنون که بناحق تراست ـ جز برآرزوی من مباش ـ وهر روز که بدرگاه حاضر شدی هزار دینار از خزانهٔ ملك ترکستان گرفته بسرای خویش فرستادی ـ اینصورت (اینال با وقوی خان) را سخت مکروه بود ـ و دفع او نمی توانست کرد ـ (بهرام) کراهت او را بدانست ـ و در نهان با او گفت اگر خواهی من

(مقاتوره) را از تو برگیرم - ملك ترکستان فرمود نیك است اما چنین باش که کس نداند این حکومت از من رفته است - پس روز دیگر که (مقاتوره) در آمد - و همچنان گستاخ سخن کرد (بهرام) گفت چرا چنین گستاخ باشی - و حشمت شاهانه نگاه نداری (مقاتوره) گفت باوی تو کیستی ای دزد گریخته که بفضول در آمدی - وکار از محاوره و مناظره بمحاربه و مضاربه کشید - و (مقاتوره) آهنگ (بهرام) کرد (بهرام) گفت اگر با من از در ستیز وآویز باشی بر پشت اسب بیرون آی - و نیروی خویش بنمای (مقاتوره) گفت چنین باشد - و شمشیر خودرا بعلامت این سخن نزد (بهرام) نهاد - و(بهرام) و پیکان خود در خدمت او بگروکان داد - وروز دیگر هردو بر پشت اسب بیرون شدند - و باهم بگشتند - نخستین (مقاتوره) اندر آمد - وضربتی مر (بهرام) را زد - و زخم او کارگر نیفتاد - پس (بهرام) کمان را بزه کرد - وخدنگی بر شکم (مقاتوره) زد که از پشتش بدر شد - پس ملك ترکستان از کید برادر برست - و (بهرام) را سپاس گفت - و از پس آن چنان افتاد که درشکارگاه کنیزکی از ملك ترکستان را خرس اسیر کرد - و اورا بکوه برده بداشت - وخواتون بزرگ را با آن کنیزك مهری تمام بود - و از بهر او اندوهناك گشت (بهرام) چون این بدانست خود بدان کوهسارشده - آن جانور را بکشت - و دختر را باز آورد - و در نزد خواتون نیز گرامی گشت و (اینال باوقوی‌خان) دختر خودرا بشرط زنی بسرای او فرستاد - و (بهرام) درترکستان بزرگ شد *

نامهٔ خسرو بپادشاه ترك

چون این خبر بشاهنشاه ایران رسید - بیم کرد که مبادا دیگر باره از (بهرام) فتنه با دید آید - پس نامه بملك ترکستان کرد - که (بهرام) بندهٔ من وگریختهٔ من است - او را دست بسته بسوی من فرست - و اگر نه جنگ را باش - ملك ترکستان درجواب گفت - که من هرگز زینهاری خودرا از

دست نگذارم - وعهد شکنم - و از آن پیش که (پرویز) قصد من کند من آهنگ اوخواهم کرد - این بگفت و رسول (پرویز) را باز فرستاد - و لشکرهای خورا بخواند - و عرض سپاه بداد و (زنگوی) و (چینوی) را که دو سپهسالار بزرگ بودند پیش طلبید - و ایشان را با تمامت لشکر (بهرام) را سپرد - و انجام کار (پرویز) را ازو بخواست - لاجرم (بهرام) آن سپاه را برداشته بکنار (جیحون) آمد - چون این خبر به (خسرو) رسید سخت بترسید - وخواست این کار صعب را بحیلتی سهل فرماید - پس(خراد برزین) را از تشریف زرو مال حملهای گران کرد - و او را هدیه های نیکو سپرد - و بملك ترکستان فرستاد (خراد برزین) ازلشکرگاه (بهرام) راه بگردانید - و بحضرت (اینال باو قوی‌خان) رفت - وهدیه های (پرویز) بگذرانید - وملك ترکستان را برسر مهر آورد - وگفت بهرام پدر بر پدر از بندگان (هرمز) و (پرویز) شمرده میشوده - با خداوند نعمت آن معاملت کرد که دیدی و شنیدی - پس باتو بر چگونه خواهد زیست - زود باشد که با تو نیز حیلتی کند وکیدی اندیشد - همانا او درطلب سلطنت ایران و توران این تعب برد - نیکو آنست که اورا دست بسته بدرگاه شاهنشاه ایران گسیل فرمائی - و بنیان حفادت و مهر با او استوار داری - درجواب فرمود من هرگز پیمان نشکنم - و نام خودرا در ممالك جهان پست نکنم - اگر (بهرام) کفران این‌نعمت کند - کیفرخویش خواهد یافت (خراد برزین) چون ازملك ترکستان مأیوس شد - با یکی از خواجه سرایان‌طریق اُنس والفت پیش گرفت - و با خواتون بزرگ راه‌کرد - و زرومال فراوان بد وفرستاد - و اورا شیفتهٔ مهر خویش‌ساخت - وآنگاه که از طرف او اطمینان بدست‌کرد - روزی بنزدیك او شتافت - و با او در هلاکت بهرام سخن‌کرد - خواتون گفت (بهرام) داماد ملك ترکستان است - وصعب است که به تباهی او رضا دهد - ومرا درین اندیشه حیلتی

بدست نباشد - تومردی دبیری اگر اندیشهٔ توانی کرد ازدستیاری تو دست باز نگیرم - (خراد برزین) از نزد او بیرون شد - و پیر مردی خونخواره که (قلون) نام داشت وسخت مسکین بود از میان ترکان بخواند - و در انجمن خویش آورده جای داد - وجامهای ملوکانه در بر اوکرد - و بیست هزار درهم بدو عطاء فرمود - آنگاه با (قلون) گفت تو در جهان روزگارخود بپای بردهٔ ازعمرتوچیز اندك نمانده است - من با توچندان عطاکردم که باز ماندگان تو از پس تو نیکو زیستن کنند - اکنون این کارد زهرآب داده را بتو می سپارم - تا بدان‌سان که گویم (بهرام) را مقتول سازی - از پس آن اگر ترا کشتند بهرهٔ خودرا ازجهان گرفتهٔ - و اگر زنده ماندی نام خویش بلند ساختی (قلون) این کار بر ذمت گرفت - پس (خراد) بنزد خواتون آمد - و پارهٔ قرطاسی بدو داد - تا خاتم ملك ترکستان را بر آن نهاد - و (خراد) نامهٔ از ملك ترکستان به (بهرام) کرد - و (قلون) را بسپرد و گفت - چون بنزدیك (بهرام) شدی این نامه بدوده - آنگاه بگوی از دختر (اینال با وقوی‌خان) با تو پیامی‌دارم - مجلس‌را از بیگانه پر داخته‌کن تا آن سخنان را در گوش تو گویم - چون مجلس از مردم تهی‌شد پیش شو واین کارد را در شکم او فرو کن تا جان دهد -

قتل بهرام چوبین

(قلون) آن نامه ودشنه را بگرفت - و راه سپارشده بلشکر گاه (بهرام) آمد - و رخصت بار یافته در رفت - و نامه بداد و انجمن را از مردم بپرداخت - و آن دشنه را بر ناف (بهرام) فرو داد (بهرام) دست بیازیدو (قلون) را بگرفت - وفریاد بر کشید تا مردم او بدویدند (قلون) را بدیشان سپرد - و دانست که دیگر جان نبرد - پس سران لشکر را بخواست و قواد سپاه ترکان را وصیت کرد - که ملك ترکستان را انهی دارید - تا باز ماندگان مرا در آن اراضی عزیز بدارد - و لشکر ایران را

با (یلان سینه) سپرد - و ایرانیانرا گفت - که ازین پس خدمت شاهنشاه ایران را مغتنم دارید - و جسد مرا نیز در ایران مدفون سازید - این بگفت وسر درگردن (گردنه) خواهر خود نهاده جان بداد - لشکر ترکان (قلون) را بدرگاه ملك ترکستان آوردند - و صورت حال باز گفتند - پادشاه حکم داد تا (قلون) را بقتل آوردند - و دو پسر اورا درآتش بسوختند - وآتش در سرای او بزد - و خویشان اورا تباه ساخت - و خواتوان خویش را از پرده بر آورد و طلاق گفت - وسپاهیانرا فرمود تا در سوگواری (بهرام) سیاه در بر کردند - اما (خراد برزین) را بدست نیاورد - چه او بعد ازین فتنه فرار کرده - بدرگاه (پرویز) آمد - وقصهٔ خویش را بگفت (پرویز) شاد شد و اورا صد هزار دینار زر سرخ و جامهای شاهوار عطا کرد - و بدین شکرانه رونق آتش کده را بیفزود - و مساکین را بذل واحسان فرمود - و ازآنسوی ملك ترکستان برادرخویش را که (طورك) نام داشت نامه داد - و بسوی (گردنه) فرستاد - که درسوگ (بهرام) من از تو حزن افزون دارم - وآن کاری شدنی بود - پنجه با قضا نتوان زد - اکنون بر خیز و بنزدیك ما بشتاب - و درحرم خانهٔ ما جای کن - تا ترا بانوی سرای گردانم - ومکانت خواتوان بزرگ ترا بخشم - (طورك) این‌نامه بیاورد - و با (گردنه) سپرد - وی درجواب گفت هنوز از زخم(بهرام) خون‌همی رود - تا چهارماه ازین داهیه بر نگذرد من از سوگواری بر نخیزم - و ازجای‌جنبش نکنم - و ازآنسوی بزرگان ایران را طلب کرد وگفت - ایرانیان را درسکونت ترکستان کار برمراد نشود - چنانکه ازکار (سیاوش) و (بهرام) مشاهده رفت - من اینك آهنگ ایران دارم - و پس از روزی چند اموال و اثقال خویش‌را بر سه هزار شتر حمل کرد - و هزار وصد وشصت تن مرد مبارز از لشکریان گزیده فرمود - و راه ایران پیش گرفت - چون (طورك) این‌خبر بدانست.با شش‌هزار مرد سپاهی

از قفای او بتاخت - و روز چهارم اورا دریافت - چون (گردنه) این بدید - سلاح جنگ برادر را در بر راست کرد - و مردم خویش را بر صف بداشت - از آنسوی (طورك) نیز لشکر خودرا رده کرد - و خود اسب بمیان میدان انگیخت - و (گردنه) را ندا کرد - که چراحق ملك ترکستان را ضایع می گذاری - و آهنگ ایران می داری - اگر ترا شوی باید کفو تو در ترکستان نموداراست (گردنه) گفت لختی از میان سپاه بیکسو شو - تا این جواب با تو بگویم - چون (طورك) ازلشکر کناره گرفت (گردنه) در برابر او شد و نقاب از رخ برگرفت - وچهرهٔ خودرا که مانند ماه و افتاب بود بدو بنمود - وگفت دیدار من اینست - اکنون با تو نبرد کنم - اگر ترا مرد یافتم بشوی گیرم - و اسب بر انگیخت و (طورك) نیز بجنگ درآمد - وهر دو با هم بگشتند - زمانی دیر بر نیامد که (گردنه) فرصت بدست کرده بزخم نیزه (طورك) را از اسب نگونسار کرد - ومقتول ساخت (یلان سینه) چون این بدید - برسپاه ترکان حمله برد وهمی مرد ومرکب بخاك انداخت - لشکر ترکان هزیمت شدند - و از ایشان لختی قتیل و برخی اسیر گشت (گردنه) از پس آن فتح بر سر رود (آموی) بیامد - و سکون فرمود - و نامهٔ به برادر خود (گردوی) که ملازم درگاه (پرویز) بود نگاشت - وکردار خویش را مکشوف داشت - و بنمود که من درلب (آموی) سکون دارم - تا بدانچه (پرویز) حکم راند معمول باشد - چون (پرویز) ازین قصه آگاه شد - و یکباره ازفتنهٔ (بهرام) ایمن نشست - با خود اندیشید که کشندگان پدر را تاچند در برابر چشم معاینه کنم - و درقتل(بندوی) و(بسطام) یکجهت شد - و بدان بود که بهانهٔ بدست کند - از قضا روزی بر دریچهٔ قصر خویش نشسته نظارهٔ گوی با زان میکرد - و رسم داشت که هر کرا تحسین فرستادی چهار هزار درم صله دادی - و چنان افتاد که درآن روز (شیر زاد) بن (مهبود) را هزار بار تحسین فرستاد - ومنشور چهارهزار

هزار درم انعام داد - چون (شیرزاد) این منشور را از(بندوی)آورد. که بازگشت خراج بدو بود درخشم‌شد - و آن‌منشور را بینداخت - وگفت روا نیست که (پرویز) بدین گونه خزانه برباد دهد (شیرزاد) این خبر به (خسرو) آورد. و شاهنشاه خشم کرده بفرمود. تا دست وپای (بندوی) را قطع کرده در میدان افکندند - و بعد از قتل او بی‌توانی نامه بسوی (بسطام) کرد - که زود بشتاب که مرا با توحاجتی افتاده - و (بسطام) برخاسته آهنگ حضرت کرد - و از نیمهٔ راه بشنید - که خسرو (بندوی) را بکشت - دانست که با او نیز همین معاملات کند - عنان بگردانید - و در (خراسان) جمع‌آوری سپاه کرد - بر(خسرو) بشورید - وتاج بر نهاد و برتخت جای کرد - ونزد (گردنه) کس فرستاد - که تو با کدام اندیشه روی بدرگاه (خسرو) کردهٔ - تو دانی که (خسرو) این پادشاهی از من و (بندوی) دارد - اینك حال‌خال‌را به بین - وحساب خویشتن برگیر - ازسخنان اوفتوری در عزیمت (گردنه) با دیدآمد - وکلمات (بسطام) را بصدق شمرد - بالجمله بعد ازآنکه رسول در میانه یکد و نوبت برفت و بازآمد (بسطام) کار بر مرام کرد - و(گردنه) را بشرط زنی بسرای‌آورد - واشکر او نیز باوی پیوسته شد - چون این خبر به (خسرو) رسید - ساز لشکر کرده - سپاهی در خور جنگ (بسطام) به (خراسان) فرستاد - و باو چندین مصاف داد - روزی (گردوی) را طلب کرد - که خواهر ترا دیگر چه افتاد که با (بسطام) پیوسته شود - و مارا در تعب افکند - (گردوی) گفت صواب آنست که پادشاه نامه از در مهربه (گردنه) نویسد - و اورا به مهربانی وحفادت خویش امید دهد - تامن نیز بدو نامه کنم - وپند و اندرزش گویم - باشد که بر(بسطام) تباه شود -

قتل بسطام

پس (خسرو) نامه به (گردنه) نوشت که اگر دفع (بسطام) کنی نورا

بشرط زنی بسرای خویش آرم - و با نوی سرای خودگردانم - اینک برادر تو (گردوی) برین گفته گواه است (گردوی) نیز بخواهر نامه کرد - و باز نمود - که پیمان (خسرو) با او استوار است - و این هردو نامه را بنهانی بسوی (گردنه) فرستادند - وچون او این راز بدانست دل بر قتل (بسطام) نهاد - و با (یالان سینه) و چهار تن دیگر از قواد سپاه خسرو همداستان شد - و چون شب در آمد (بسطام را شرابهای سنگین بخورانید و بخفت - و ناگاه درجامهٔ خواب دهانش بگرفت - و سخت بیفشرد - و آن پنج تن که درکمین باز داشته بود در آمدند - و (بسطام) را [illegible] کردند - چون این خبر صبحگاه درمیان لشکریان پراگنده شد - خواستند بر شورند وکین (بسطام) از (گردنه) باز جویند (گردنه) سلاح [illegible] در بر راست کرد - ولشکر خودرا صف کرده بمیان میدان آمد - ونامهٔ خسرو را برگشوده بدیشان برخواند - سران لشکر چون از نامهٔ خسرو آگهی یافتند اورا تحسین فرستادند - و از جنگ وجوش باز نشستند - پس (گردنه) کس بحضرت (خسرو) فرستاده - اورا ازین قصه آگهی داد - و خسرو (گردنه) را طلب کرده باآئین عقد بست - و با او هم بستر شده (شیرزاد) ازو متولد گشت - و (گردنه) درخدمت (خسرو) مکانت تمام بدست کرد - و ازین واقعه روزگاری سپری شد - وشبی چنان افتاد که (خسرو) بزم کرد وشراب همی خورد - ناگاه چون جام بدو دادند برکنار جام زرنام (بهرام) را رقم یافت - وکین اورا بخاطر آورده - خشم کرد وجام را بینداخت - وگفت بلاد وامصار (ری) را که (بهرام) در آنجا زیستن داشت درپای پیل پست کنم - وحکم بتخریب شهر (ری) داد - بزرگان درگاه انجمن شدند وگفتند شهری بدین شکوه را پست کردن - و خلق انبوه را نابود ساختن از قانون مروت و فتوت دور است (پرویز) فرمود - اگر این نکنم مردی جور پیشه بدیشان خواهم گماشت - تاکردار ایشانرا کیفر کند - وفرمود تا مردی زشت

روی و بد کردار و نا هموار که حسب و نسب نا ستوده داشت بدست
گردند - اورا طلب داشته حکومت (ری) بدو داد - وفرمود هیچ دقیقه
از ظلم وتعدی دست باز نگیرد - و او به (ری) آمده آغاز ظلم کرد - و
کارهای زشت پیشه نهاد - نخستین بفرمود ناودانها از بامها برگرفتند -
تا خانها از باران ویرانی پذیرد - و گربها را نیز بکشت و دست بظلم و
احجاف برگشود - چون این خبر به (گردنه) رسید - گربهٔ راآموزگاری
کرده گوشوارش درکشید - وجامه در پوشید و اورا بر پشت اسبی برنشاند -
و لگام بدستش بر نهاد - تا درکنار باغ اسب همی راند و برفت - روزی که
(خسرو) درباغ جای داشت ناگهان اورا بر(خسرو)درآورد - و پادشاه خوش
بخندید - و(گردنه) گفت هر آرزو داری بخواه (گردنه) از درضراعت
برخاسته شفاعت مردم (ری) کرد - و خسرو پذیرفتار گشت - و فرمود
من آن مملکت را با تو تفویض داشتم - تا هر کرا خواهی ازطرف خود
حکومت دهی - پس (گردنه)آن ظالم را برداشت وحاکم عادلی به گماشت -
بالجمله درین وقت (خسرو) از کار (بهرام)آسوده گشت - و ازبرای حفظ
وحراست حدود وثغور مملکت چهارتن سپهسالار اختیار کرد - وهریك را
دوازده هزار مرد جنگی سپرده بجانبی گسیل کرد - آنگاه اوقات روز
خویش‌را چهار بهره ساخت - یك بهره با مؤبدان گذاشت - تا از زشت و
زیبای مملکت بدوعرضه کنند - و بهرهٔ دوم را با مطرب و رامشگر بپای
برد - و بهرهٔ سیم را از بهر ستایش و نیایش گذاشت - و بهرهٔ چهارم را
با اختر شناسان بود - وشب با بتان سیم اندام جام مدام پیمود - و ایام ماه را
نیز بر چهار بهره‌کرد - یك بهره با گوی و چوگان و تیغ و میدان سخن
داشت - ومردم کار آزموده از کار رزم باو حدیث داشتند - و بهرهٔ ثانی را
بشکارکردن وصید افگندن بپای برد - وگاه گاه لعب شطرنج ونرد داشت -
و بهرهٔ سیم را مردم دانا قصه های باستان وخبر برگذشتگانرا بدوخواندند -

و بهرهٔ چهارم‌را با فرستادگان دول خارجه ونظم حدود ممالك بود ـ اکنون از داستان (پرویز) وقیصر سخن کنیم ـ در سال پنجم سلطنت (پرویز) از (مریم) که دختر (موریقس) بود (شیرویه) متولد شد ـ وچون این مخبر به (قیصر) بردند جشن کرد ـ وسرور نمود ـ وبدست مردی که (خانکی) نام داشت (مریم) را تحف وهدیهٔ فراوان فرستاد ـ و خراج روم را نیز بهمراه او حمل داد ـ وچون پانزده سال ازمدت ملك (خسرو) بگذشت دولت قیصر سپری شد ـ چنانکه در ذیل قصهٔ او گفته آمد ـ و (فقاس) که هم اورا (قرطاس) گویند بجای او نشست وپسر و دختر اورا بکشت ـ وآنگاه که (موریقس) جان میداد ـ وصیت کردکه با (خسرو)ازمن بگوئید ـ که خون من باز جوید ـ وکینهٔ من بازکشد ـ و(فقاس) راکیفر کند ـ چون خبر بحضرت (خسرو) آوردند(مریم) نیز در مرگ پدر و برادر بنالید *

لشکر فرستادن خسرو بروم

لاجرم ملك‌الملوك ایران (فرخان) را که سپهسالاری داشت ـ با لشکری لایق بسوی قسطنطنیه مأمور فرمود ـ و(صدران) راکه یکی از سرهنگان بزرگ بود بسوی (بیت‌المقدس) فرستاد ـ تاکار آن اراضی را بنظم کرده به (فرخان) بپیوندد ـ وشاهین را که مردی دلاور بود ـ یك بهرهٔ سپاه بداد و بسوی (مصر) گسیل ساخت ـ بالجمله (صدران) با لشکر خویش آهنگ (بیت‌المقدس) کرد ـ وچون باراضی شام درآمد (ایهم) بن (جبلهٔ غسانی) که درین وقت فرمانگذار شام بود ـ چنانکه مذکور گشت ـ باستقبال او بیرون شد ـ وحکم (پرویز) را منقاد گشته ـ گروهی ازمردم خودرا ملازم خدمت (صدران) کرد ـ و او به (بیت‌المقدس) در آمده آن بلده را در تحت فرمان بداشت ـ وآن چوب که (عیسی‌علیه‌السلام)را بدان مصلوب داشتند ـ ازعلمای نصاری طلب کرد ـ چه یکپارهٔ ازآن چوب در(بیت‌المقدس) بجای بود ـ چنانکه درذیل قصهٔ مادر (قسطنطین) مرقوم داشتیم ـ بالجمله عیسویان

آن چوب را درخاك نهفتند. و از (صدران) پوشیده داشتند - و چوبهای دیگرهمی بدرآوردند. باشد که بدل کنند - و (صدران) دانسته بود که آن چوب با آتش نسوزد - پس بامتحان هر چوب آوردند بسوخت. و عاقبت خشم کرده سه هزار تن ازعلمای نصاری را مقتول ساخت - تاآن چوب را بیاوردند. وآنرا بدرگاه (خسرو) فرستاد. ولختی ازآن در ایران بماند - (نگارندهٔ این کتاب مبارك درین هنگام که حدیث (خسرو پرویز) میکردم. و نام چوب دار (عیسی علیه‌السلام) بمیان آمد. معلوم داشت که پارهٔ ازآن چوب در خزانهٔ خاقان مغفور فتح علی شاه قاجار اعلی‌الله مقامه - که شرح حالش انشاءالله درجای خود مذکور خواهد شد بجای بوده - و اینك در دست پادشاه زاده بهاءالدوله بهمن میرزاست - راقم حروف خود از آن چوب لختی حاضر کرده بدست خویشتن در آتش نهادم و بتافتم - تاگونه آتش گرفته وسوخته نشد. وازآن پس درآب افکندم. و با اینکه سخت سبك بود هیچ برزبرآب نماند - تا بن وعا فروشد - وآن سفید ولطیف بود. ونعامت تمام داشت - و مردمان برآن بودند که این همان چوبست که (عیسی علیه‌السلام) را بدان مصلوب داشتند - خدای‌دانا تر باشد)- اکنون بر سر سخن رویم (صدران) چون از تسخیر (بیت‌المقدس) به پرداخت - بجانب(قسطنطنیه)کوچ‌داده با (فرخان) پیوست - و ازآنسوی شاهین با لشکر باراضی (مصر) درآمد (هراقلیوس) بزرگ که از جانب (موریقس) حکومت (مصر)داشت هنوز درآن مملکت فرمانگذار بود - چون خبرشاهین را بشنید. و دانست که پادشاه ایران درطلب خون (موریقس) این همه رنج برد - سر در طاعت (خسرو) نهاد - و (شاهین) را به (مصر) در آورد. وخراج ممالك (افریقا) را برذمت خویش‌گرفت. وفرزند خودرا که هم (هراقلیوس) جوان نام داشت - با لشکرهای (مصر) باتفاق (شاهین) روانهٔ (قسطنطنیه) فرمود - و ایشان کشتی درآب افگنده بسوی

(قسطنطنیه) کوچ دادند ـ اما از آنسوی چون (فقاس) دانست که از اطراف ممالك لشکرها بسوی او همی شوند ـ دانست که نیروی جنگ این همه لشکر ندارد ـ خزاین خودرا که مساوی ده خراج ایران و روم بود ـ بر کشتیها حمل کرد ـ که بسوی مملکت (ایتالیا) فرستد ـ تا اگر در جنگ شکسته شود هم خود بدانجانب گریزد ـ از قضا باد مخالف جنبش کرد ـ وعنان کشتیها بستد ـ و بدانجانب بکنار آورد که (فرخان) بود ـ پس فرخان هر زر و مال که در آن کشتیها بود برگرفت ـ و بدرگاه (خسرو) فرستاد ـ وشاهنشاه ایران آنرا (گنج بادآورد) نام نهاد ـ بالجمله (فرخان) و(هراقلیوس) از دوجانب به (قسطنطنیه) درآمدند ـ و (فقاس) در برابر ایشان لشکر براند ـ و درحملهٔ نخستین شکسته شده بشهر(قسطنطین) گریخت ـ وخود را پنهان داشت (هراقلیوس) و (فرخان) درآمدند ـ و بر مسند فرمانگذاری جای کردند ـ و(فقاس) را بیافتند و اورا برسوائی درکوی و بازار سیر دادند ـ و رعیت و لشکری همی اورا دشنام گفتند ـ و از پس آن او را بنزد (هراقلیوس) برده با (فقاس) خطاب کرد ـ که (قیصری) تو از بهر آن بود که در حق رعیت ظلم و اجحاف نمائی ـ در جواب گفت ـ اکنون که تو (قیصر) شدی بهتر از من باش ـ بالجمله مملکت روم و افریقا و تمام اراضی ایتالیا و ممالك تحت فرمان (قیصر) بدست (هراقلیوس) و (فرخان) افتاد ـ و همه خراج گذار شاهنشاه ایران گشت ـ دربن‌هنگام چون دبیران خراج مملکت (خسرو پرویز) را بشمار آوردند (هشتصد کرور دینار زرسرخ بود)

ذکر گنج و ذخائر خسرو

همانا کمتر پادشاهی را مانند (خسرو) گنج و بضاعت و ادوات سلطنت فراهم بود ـ اورا تختی بود که (طاقدیس) می‌نامیدند ـ صدارش بالای آن تخت زر بود ـ وهزارگوی زر از اطراف آویخته داشت ـ وآنرا چهار پایه بود مرصع بیاقوت سرخ ـ و هر ساعت که از زمان بگذشتی سر (شیری) از کنار

آن تخت برون شدی - وگوئی زرین از دهان برطاسی زرین افکندی - تا بانگ بر شدی - وآنرا در زمان (فریدون) مردی که (مهر برزین) نام داشت بساخت - و هر یك از سلاطین عجم بر آن گوهری و زینتی در افزودند - وچون نوبت به (گشتاسب) رسید (جاماسب) حکیم صور آسمانی و صورت کواکب بدان رسم کرد - ونقش ارض و علم جغرافیه مرقوم داشت - و اسکندر نیز بعضی صور در افزود - و در عهد (خسرو) زینت و گوهر آن بکمال رسید - و نیز (خسرو) را تاجی بود که صد هزار مروارید که هر یك بسان خایهٔ گنجشگی بود - آویخته داشت - و از دیگر جواهر خوش آب نیز مرصع بود - وآنرا با زنجیری از زر که هم با جواهرش پرداخته بودند - از طاق ایوان آویخته داشتند برفراز تخت (طاقدیس) چنانکه چون (خسرو) بنشستی - بر فراز تارك او ایستادی - ونیز اورا اسبی بود که (شبدیز) نام داشت - و آن را در ممالکت روم بدست کرده بود - از اسبهای جهان افزون تر از یك ذراع بلندتر بود - ونعل بر دست و پای آن به هشت میخ راست ایستادی - هم اکنون در کرمانشاهان بجائی که آنرا (طاق بستان) گویند صورت آن اسب را (فرهاد کوهکن) از سنگ بر آورده بهمان مقدار که بوده - وهمچنان (خسرو) بر پشت آن سوار است - و از آن اسب وسوار جز مقداری از یك پهلوی اسب وچهار نعل آن با سنگ کوه پیوسته نیست - و دیگر صورتها وصنعتها و صورت گریها در آن ایوان که در سنگ کرده است پدید آورده که عبرت جملهٔ سنگ تراشان و نقاشان جهانست - آنگاه که راقم حروف را بدانجا عبور افتاد یك پای آن اسب را شکسته یافت - گویند از بیشتر طعامها که (خسرو) خوردی (شبدیز) را نیز بدادندی - و دیگر اورا دویست مثقال زر دست افشار بود - که در دست مانند موم بهر صورت که خواستندی بر آمدی - و دیگر اورا فرشی بود باندازهٔ ایوان که هرساعت به لون دیگر برمی آمد - و گویند شصت رطل کبریت احمر داشت که شب مانند چراغ فروغ دادی - و

گویند گوشوارهٔ (سیاوش) اورا بدست افتاد که مرواریدی مانند بیضهٔ شتر مرغ آویخته داشت - وهم کمر (سیاوش) با او بود - که هفتاد وجب دراز داشت وهمه با جواهر مرصع بود - وگویند او شطرنجی داشت که نیمی از مروارید ونیمی از یاقوت سرخ بود - و اورا پنجاه هزار اسب و اشتر بود - که تو [illegible] می آویختند - و ازین جمله هشت هزار اسب مرکب خاص وی بود - و [illegible] هزار شتر ترکی بودش - و بیست هزار شتر بختی بودش - و [illegible] پیل داشت - و اورا دستاری بود که دست بدان شردی - و [illegible] شدی در آتش افکندی تا چرك بشدی و آن نسوختی - و اورا چندین گنج نامدار بود - یکی گنج عروس و آنرا (خسرو) خود اندوخته کرده بود - دوم گنج (بادآورد) چنانکه مرقوم شد - سیم گنج (دیبهٔ خسروی) چهارم گنج (افراسیاب) و آنرا (افراسیاب) نهاده بود - و (خسرو) بیافت - پنجم گنج (سوخته) و آنرا گنج (سنجیده) نیز گویند - چه سوخته بمعنی سنجیده است - ششم گنج (خضرا) که از مردم عرب اخذ فرمود و بیندوخت - هفتم گنج (شادآورد) و آن را (ذوالقرنین) نهاده بود و (خسرو) بیافت برهنمائی دهقانی - گویند صد وعاء از گوهر بود ✽

قصهٔ شیرین

خسرو را در سرای دوازده هزار زن از بنده و آزاد و رامشگر فراهم بود - و اورا مانند شیرین نگاری بدست شد - که جهانیان نظیر اورا نشان نداشتند - گویند چهل صفت که در زنان محبوب افتد بجمله جز در شیرین با هیچ زنی فراهم نشد - و او دختر کی رومی بود - که در سرای یکی از بزرگان عجم جای داشت - و (پرویز) از آن پیش که پادشاه شود گاه گاهی بسرای او شتافته با شیرین ساز مودت می کرد - و روزی انگشتری خویش بدو عطا کرد - مولای اورا غیرت بجنبید - و با یکی از مردم خود گفت - این کنیزك را با خود برده در رود فرات غرقه ساز - آن عوان شیرین را بگرفت

و ببرد. وخواست در رود غرقه کند. شیرین چندان بنالید که بروی رحم آورد. و اورا درجائی باب افکند. که بتوانست بیرون شد. پس شیرین بر آمد و بدیر راهی پناه جست. و معتکف گشت. انگاه که (خسرو) تخت جای کرد. روزی گروهی ازلشکرش بران (دیر) عبور کردند. شیرین آن انگشتری بدیشان داد تا بنزدیك (خسرو) آوردند. و (پرویز) سخت شاد شد. وکس بفرستاد تا اورا بعظمت تمام بسرای آوردند. و بعد از (مریم) بانوی بانوان گشت. و فرهاد کوهکن که برگزیدهٔ نقاشان چین بود شیفتهٔ او گشت. وطاق بستان را به پیراست. و صورت اورا نیز در سنگ رسم کرد. چنانکه گفته شد. و اینکه مورخین سنگ بریدن کوه بیستون را به تمامت صنعت (فرهاد) دانند بر خطا رفته اند *

گذشتن (خسرو) از تاج و تخت و خفتن به تخته در ساعت هشتم از روز دوشنبه یازدهم جمادی الاول مطابق روز آذر ماه آذر بود. درسال ششم هجرت. مدت پادشاهی (خسرو) سی و هشت سال بود پس از رحلت وی (شیرویه. خسرو) را بدانسان که در خور پادشاهان بود بفرمود. در دخمه نهادند. و سر دخمه استوار کردند *

خاتمه

کنون پادشاه جهان را ستای * به بزم و برزم و بدانش گرای
شاهنشاه ایران و زابلستان * ز قنوج تا مرز کابلستان
بر او آفرین باد و بر لشکرش * چو برخویش و بردوده وکشورش
که پیروز نامست و پیروز بخت * همی بگذرد کلك او بر درخت
همی باد تا جاودان شاد دل * ز رنج و زغم گشته آزاد دل
چنین تا بپایست گردون سپهر * از این تخمه هرگز مبراد مهر
پدر بر پدر بر پسر بر پسر * همه تاجور وارو پیروز گر

همیشه دل شاه بیرنج باد * نشستن همه بر سر گنج باد



چون اول این کتاب از نام همایون خسرو مالك رقاب مزین و محترم گردید و (کسری نامه) هم در (مطبع فردوسی) حلیهٔ طبع پوشید و جناب مستطاب شریعت مدار عمدةالعلماء العظام زبدةالفقهاء الکرام قدوة المحققین کهف الاسلام غوث المسلمین مولانا آقا سید جلال الدین (مؤیدالاسلام) ادیب مدیر و دبیر نامهٔ مقدس حبل المتین در هنگام جلوس میمنت مأنوس سلطنت عظمی قصیدهٔ تبریکیهٔ انشاد فرموده بودند. باین بهانه خوشبختانه سعادت یافت عیناً در اینجا درج و این صفحه را هم زینت و حسن خاتمت دهد و بر خود منت نهد *

قصیدهٔ تبریکیهٔ جناب مؤیدالاسلام
(ادیب)

دوش نوید طرب بر دل مضطر رسید * مردهٔ دیرینه را روح مصور رسید
قطرهٔ آب بقا بر تف اخگر رسید * رنج والم رخت بست عیش مؤخر رسید
(تلخی کام مرا قند مکرر رسید)

رنج والم رخت بست عیش و طرب شد پدید * خسته دلان را دگر صرصر عشرت وزید
نخل عداوت فتاد شاخ محبت دمید * بودم در خود فنا ازطرب این نوید
(ناگه چون آفتاب دلبرم از در رسید)

دلبرکی تازه سال مهروش و ماه رو * گلبدن و گلعذار سخت دل و تند خو
پسته دهن خنده رو چاه ذقن مشك مو * غیرت صد شام زلف حسرت صد روز رو
(تازنخش مو بمو زلف معنبر رسید)

بی خبر آمد ز در بند قبا را کشود * هشتگاه را زسر ساغر می را ربود
یك دو سه ساغر کشید فکر دو عالم زدود * جست بحال شتاب مجلسی آراست زود
(مطرب و ساقی بخواست ساغر و مزمر رسید)

خانه نشستن چنین روز بباشد حرام * پیر خرد داده بر اهل طریقت پیام
وقت نشاط و طرب موسم عیش مدام * خاصه چنین عشرتی کوست بعالم نظام
(موکب شاهی بری با کر و بافر رسید)

ساقیك ای گلبدن مطربك ای گل عذار * چند نشینی خموش چند نشینی فگار
خیز و خرامان شویم در طرف لاله زار * موسم عشرت رسید موقع بوس و کنار
(شام المرخت بست صبح طرب در رسید)

چتر زده نارون طرف چمن را نگر * غنچه تبسم کند غنچه دهن را نگر
چه چهه بلبل ببین صوت حسن را نگر * راز ز سوسن شنو لطف سخن را نگر
(سنبل و سوری دمید لالهٔ احمر رسید)

ساقی گل چهره خیز مطرب خوش نغمه زن * بادهٔ گل رنگ ریز ساغر گلفام زن
نغمه بکن پی به پی باده بده دن بدن * عشوه بهل در کنار غمزه بنه جان من
(روز نشاط و طرب موسم ساغر رسید)

خالك طرب خیزری باز طرب ساز کرد * نغمهٔ عشرت نواخت خرمی آغاز کرد
عیش و طرب را بهم یك سره دمساز کرد * خاصه بایرانیان تازه دری باز کرد
(تاکه بطهران هلا شاه فلك فر رسید)

حمد خداوند را خسرو خاور نشست * تخت کیان را هلا شاه غضنفر نشست
در افق چارمین مهر منور نشست * کوکب ایرانیان برهمه برتر نشست
(مژده بطهرانیان شاه مظفر رسید)

وارث ملك عجم حارس ایران زمین * صاحب طبل و علم وارث تاج و نگین
ماحی ظلم و ستم حامی دین مبین * خسرو والا همم صاحب رای رزین
(کی حشم و جم خدم شاه غضنفر رسید)

خسرو عالی همم شاه سلیمان دثار * شبل هژبر اجم تهمتن روزگار
پادشه ذی کرم مایهٔ عز و وقار * معنی فضل اتم آیت پروردگار
(دایرهٔ عدل را مرکز و محور رسید)

مرکز قطب کمال مصدر عز و جلال * شمس سپهر عطا برج کرم را هلال
عدل انوشیروان عدل وراشد مثال * نیر اقبال را ذات وی آمد کمال
(عالم تدبیر را منبع و مصدر رسید)

شیردل و شیرگیر صف شکن و صفدر است * برهمه شاهان عصر پادشه و افسر است
علم و سیاست تمام بردر او چاکر است * معدلت و مکرمت شخص و را مظهر است
(خلعت شاهیش از خالق اکبر رسید)

نیّر اقبال او خنده بجمشید زد * ذرهٔ خاك درش طعنه بخورشید زد
خرگه شاهنشهیش قبه بناهید زد * شمس فتوت بدر حلقهٔ امید زد
(تا که صلایش زشاهنشه اکبر رسید)

امت مرحومه را رهرو راهست او * مذهب اسلام را پشت و پناهست او
بر سر ایرانیان تاج و کلاه است او * بر همه اسلامیان عزت و جاه است او
(حافظ و حارس ابر دین پیمبر رسید)

طنطنهٔ جاه او طعنه بقیصر زند * کوکب اقبال او هی بسکندر زند
خاك درش خنده بر افسر سنجر زند * نقش درفش شهیش پنجه بخاور زند
(بهر غلامی او نادر و نوذر رسید)

دایرهٔ شرع را رکن رکین است او * مذهب اسلام را حصن حصین است او
قامع کفر است او حامی دین است او * عروهٔ اسلام را حبل متین است او
(نکبت اسلام را روز بآخر رسید)

قیصر و فغفور چین بردر او خوشه چین * بندهٔ درگاه او تغلق و پور تکین
گرچه شه است او کنون صرف بایران زمین * لیك زمین گرددش یکسره زیر نگین
(این خبر از پیر عقل باز مکرر رسید)

شاه پرستی هلا معنی ایمان بود * ظل خداوند کار سایهٔ رحمان بود
مهر شه دین پناه نعمت رضوان بود * برق پرنگش بخصم شعلهٔ نیران بود
(وحدت ذی ظل و ظل نی زپیمبر رسید)

جانب طهران چه شد پادشه ارجمند * خلقت ری را نمود درهمه جا سربلند
مردم تبریز از دوری شه مستمند * مژده باهل هنر داد سپهر بلند
(دایرهٔ فضل را نقطه و پر کر رسید)

شاه‌چنین علم دوست مادر گیتی‌نژاد * حکمت وفضل وهنر را بود اواوستاد
معرفت عارفان معرفتش را سواد * عمر تو ای شهریار هم سر ایام باد
(کاینهٔ اهل فضل را زتو جوهر رسید)

هشت سپهر بلند خیمهٔ ایوان او * هفت طباق زمین سفرهٔ ایوان او
قرصهٔ خورشید ومه صحن نمکدان او * چرخ وفلك مهر وماه تابع فرمان او
(تا که بجا آورند حکم کزاندر رسید)

صد چه سکندر بود عزم ورا پای‌بند * صدچه سلیمان شود حزم ورا مستمند
نیست ز اعدا باو هیچ مجال گزند * شخص ورا کردگار کرده بشاهی بلند
(حافظ جان وتنش حیدر صفدر رسید)

ای شه فیروزبخت وی مه برج وقار * کزتو جهان پایدار وزتوزمین استوار
گشته‌زاعدای دین جسم شریعت فکار * بهرخدا سیف حق را زمیانش برار
(مهرهٔ اسلام را حالت ششدر رسید)

شرع نبی راتوحصن دین خدارا حسام * مذهب جعفر بدهر از تو بگیرد قوام
برسراعدای دین تیغ کجت شد لگام * عارف وعامی بهم جمله کنند این کلام
(کزحق بر حفظ شرع تیغ دو پیکر رسید)

گرچه‌توشاهنشهی صرف بایران زمین * لیك مسلم بود تاج تو در مسلمین
هریك زاسلامیان گرچه باقصای‌چین * عارف شخص توهست ازره علم ویقین
(امر خلافت ابر شخص تو یك سر رسید)

گرچه‌زخاك‌درت‌دست‌ادیب‌است‌دور * لیك ثنا گویدت تاکه شود سوی‌گور
مدح سراید مگر نی بزرونی بزور * چونکه زمداحیت قلب بیاید سرور
(شوق مدیحت شها بر دل و بر سر رسید)

تاکه زشاهان نشان باشد در روزگار * یاکه زملك و ملك نام بود برقرار
نام ونشان تو چون شمس بود آشکار * ملکت تو مستدام دولت تو پایدار
(تاکه بگوید ملك عرصهٔ محشر رسید)

چون مقصود از طبع این کتاب مستطاب تذکرهٔ خواطر الوالالباب است ازمقام منیع آباء و اجداد گرام خود - قصیدهٔ نیز که عارف کامل جناب (خان بهادر) سید محمدعلی (شاد) در تمجید ایرانیان سنهٔ (۱۳۱۳) سروده و در نامهٔ مقدس حایهٔ طبع پوشیده بود نکارششرا خالی از مناسبت نیافتیم *

قصیدهٔ جناب شاد

ای فروغ بزم عقل وهوش ای ایرانیان * قصهٔ پر غصه برگویم زایران شما
گرچه مارا مولد وموطن بود هندوستان * جسم و جان ماجان ماتن و جان شما
هرچه ایمائی رود از مانگو خواهی بود * می نه اندیشم جزامرخیر در شان شما
از قرون قبل یاد آرید اینك اندکی * اقدم از شاهان هفت اقلیم شاهان شما
برخراسان وعراق وفارس هم موقوف نیست * مایهٔ فخرجهان باشد لرستان شما
مرد ها دارید در هر گوشه و هر خانهٔ * شیر ها خوابیده اند اندر نیستان شما
برشهیدوشیخ مقتول شماموقوف چیست * بوعلی و طوسی و رازی حکیمان شما
انوری و صائب و فردوسی والا نژاد * سعدی و سلمان و حافظ باکمالان شما
شاعرو عالم بعلم مشرقی هرجا بود * کاسه لیس وذله کش ازخوان الوان شما
اردوان ونرسی و گودرز و شیر بابکان * کیقباد و خسرو جمشید شاهان شما
مایهٔ فخر شما شمشیر و زور بازو است * رستم و اسفندیار و گیو گردان شما
مصدر دین خدا و منبع شرع رسول * بر مسلمانان هفت اقلیم احسان شما
حیف گم گردیدشاهی راکه بعد ازمدتی * چرخ پیدا کرد در امثال و اقران شما
اونه شاهی بود بل ماه سپهر برتری * اونه شاهی بل حکیمی از حکیمان شما
اونه شاهی بل فلاطونی درین مشترق زمین * اونه شاهی بلکه سقراطی به یونان شما
اونه شاهی بلکه در رخت بشر آمدملك * واقف از اسرار وهم پیدا وپنهان شما
او بفکر تربیت هسای شما افتاده بود * ازخدامیخواست علم وشوکت وشان شما

از صعوبت های اشتار اروپایی کشید * تا گلستانی بسازد در بیابان شما
او سیاست را بطوری خواست اندر ملك خود * تا شود قانون ملکی جای سلطان شما
پیش وکم میزاد حکمت های مغرب را زواج * داشت چشم استعانت از امیران شما
او تعصب را بچشم قهر از خود درانده بود * بود یکسان پیش او گبر و مسلمان شما
از تعصب های مذهب سلطنت را کار نیست * گرچه باشد از تعصب حفظ ایمان شما
او بعقل دوربین این حرفها فهمیده بود * او بدانش بود فخر صد رئیسان شما
این زمان الحق بود صد قوت از علم جدید * کار جز حکمت نه بگشاید ز ارکان شما
این زمان لاف مردی نیست مردی حکمت است * باید از آلات حکمت گو و چوگان شما
این زمان بهتر ز صد گوپال توپ تهه است * یك تفنگ اعلی ز صد شمشیر بران شما
این زمان کار مشن باشد نه کار دست و پا * این زمان باید مشن باشد در امکان شما
قوت بری و بحری است از علم جدید * نی ز شرح حکمة العین دبستان شما
این زمان مردی فقط از اتفاق ملت است * این زمان باید بیك قانون فرمان شما
این زمان باید که در دل راسخ آید این سه چیز * حب دین و حب ملت حب ایمان شما
این زمان از دولت ژاپون سبق گیرند و بس * قصه ها خوانند زنها قصه خوانان شما
از اروپا در زرنگی کم نبود ستید و حال * آسیا هم می رباید گوی میدان شما
مذهب اسلام عین حکمت و لطف خداست * کیست تا سازد به حجت قطع برهان شما
حیف با این دین اگر با هم ندارید اتفاق * در نظر کافر بود به از مسلمان شما
الغرض رخ کرد سوی جنت آن شاه شهید * چون نگرید چرخ بر حال پریشان شما
چشمها گر کور گردد در غمش شایان بود * وای حسرت یوسفی کم شد ز کنعان شما
هرچه خواهش از شما میکرد تعلیمش کنید * نیست وقت خواهشی ای من بقربان شما
سجده ها در حضرت باری کنید از صدق دل * شکر ایزد شد مظفر شاه سلطان شما
بارالها عمر او چون عمر خضر آید دراز * تا به از اول شود صد گونه پایان شما
خوشنما از پاریس گردد در نظرها ملك پارس * بهتر از لندن نماید جلوه طهران شما
هم ز حرفت وز تجارت بهرهٔ کافی برید * راه آهن را کند جاری در ایران شما
غازهٔ روی پطربورغ بود گرد عراق * سرمهٔ بران شود خاك صفاهان شما